

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرونِ خویش
خوبِ انگوری نخورده، باده‌شاکِ بهم خوبِ خویش

مولوی، دیوانِ شمس، غزل شماره ۱۲۴۷



متن کامل برنامه شماره گنج حضور
۷۵۴

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرونِ خویش
 خونِ انگوری نخورده، باده شان هم خونِ خویش
 هر کسی اندر جهان مجنونِ لیلی شدند
 عارفان لیلیِ خویش و دم به دم مجنونِ خویش
 ساعتی میزانِ آنی، ساعتی موزونِ این
 بعد از این میزانِ خود شو تا شوی موزونِ خویش
 گر تو فرعونِ منی از مصرِ تن بیرون کنی
 در درونِ حالی بینی موسی و هارونِ خویش
 لنگری از گنجِ مادون بسته‌ای بر پای جان
 تا فروتر می‌روی هر روز با قارونِ خویش
 یونسی دیدم نشسته بر لبِ دریای عشق
 گفتمش: چونی؟ جوابم داد بر قانونِ خویش
 گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهی
 پس چو حرفِ نون خمیدم تا شدم ذالنونِ خویش
 زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
 چون ز چونی دم زند آنکس که شد بی‌چونِ خویش؟
 باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دل تریم
 رو به محبوسانِ غم ده ساقیا آفیونِ خویش
 خونِ ما بر غم حرام و خونِ غم بر ما حلال
 هر غمی کو گرد ما گردید، شد در خونِ خویش
 باده گلگونه‌ست بر رخسارِ بیمارانِ غم
 ما خوش از رنگِ خودیم و چهره گلگونِ خویش
 من نیّم موقوفِ نَفخِ صور همچون مردگان
 هر زمانم عشق جانی می‌دهد ز افسونِ خویش



در بهشتِ استبرقِ سبزست و خلخال و حریر
عشقِ نَقدَم می‌دهد از اطلس و اکسونِ خویش
دی مَنجَمِ گفت: دیدم طالعی داری تو سَعَد
گفتمش: آری ولیک از ماهِ روزافزونِ خویش
مَه که باشد با مَه ما؟ کز جمال و طالعش
نَحسِ اکبرِ سَعَدِ اکبرِ گشت بر گردونِ خویش



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۲۴۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم: همانطور که می‌دانید امروز برنامه شماره ۷۵۴ را برای شما اجرا می‌کنم، و اندکی راجع به وضع مالی گنج حضور و قانون جبران می‌خواستم درست در اول برنامه صحبت کنم، که این قسمت از برنامه را همه بینندگان می‌بینند. گرچه که اصلاً علاقه ندارم در اول برنامه در مورد این موضوع صحبت کنم. گرچه که ۷۵۴ برنامه برای شما اجرا شده، و بنده و شرکامان یعنی اعضای گنج حضور در این کار موفق بوده‌ایم، ولی در تفهیم و جا انداختن قانون جبران که اساسی‌ترین قانون زندگی است موفق نبوده‌ایم.

و امروزه پس از ۷۵۴ برنامه و این همه آشنایی با مولانا و پیشرفت در این راه که بینندگان حاصل کرده‌اند، هنوز این برنامه نمی‌تواند هزینه‌های خودش را در بیاورد، بنابراین بینندگان ما همه‌شان یا قانون جبران را اجرا نمی‌کنند، یا به اندازه کافی اجرا نمی‌کنند، یعنی به اندازه کافی به این برنامه کمک نمی‌کنند. اسمش کمک نیست، اسمش جبران کردن است چیزی است که از این برنامه می‌گیرید، تا برنامه به کار خودش ادامه بدهد.

یک چند تا مطلب ساده را خدمتتان توضیح می‌دهم، بعد به برنامه می‌رسیم. و آن اینکه قصد من از اجرای این برنامه پول درآوردن نیست، و اگر قرار بود به من پول بدهید، مزد بدهید، یعنی حقوق بدهید با هیچ پولی من این زحمت را نمی‌کشیدم. برای اینکه این برنامه و سرپا نگه داشتن این تلویزیون اگر اسمش تلویزیون باشد، بسیار بسیار زحمت می‌خواهد.

و انتخاب اشعار، اجرا، ادیت، نظارت بر کل کار، وقت زیادی می‌برد. ولی با وصف این، این کار را من بعنوان میراث خودم که وقتی می‌روم یک چیزی بگذارم بروم، انجام می‌دهم. و بسیار هم دوست دارم، برای این کار از شما مزد نمی‌خواهم. اما اجرای این برنامه و تهیه آن یک طرف، ولی هزینه‌های پخش آن بسیار بسیار سنگین است. و حتی بنده برنامه‌های وسیعتری برای این کار دارم، فقط در اینجا یک اشکال وجود دارد، و آن این است که آنهایی که می‌دانند این برنامه خوب است اکثرشان به اندازه کافی قانون جبران را رعایت نمی‌کنند. برای اینکه مثالی زده باشم به غزل باز خواهیم گشت.

این آگهی را ما مرتب به شما نشان می‌دهیم می‌گوییم که بروید به وبسایت ما و از لینک paypal استفاده کنید، paypal یک مؤسسه‌ای است که شما وقتی به این مؤسسه پول پرداخت می‌کنید که آنجا حساب داریم، پنج تا ده درصد کم می‌کند بقیه‌اش را می‌دهد به ما، پس از این همه تبلیغ و نشان دادن به شما، که بروید به وبسایت و



کمک کنید، و اینکه برخی از برنامه های ما صد هزار دفعه کلیک خورده یعنی صد هزار نفر دیده اند، و برنامه ای که روی وبسایت می گذاریم ما، در هفته اول ده هزار نفر می بینند.

تمام کسانی که الان از طریق paypal به ما کمک می کنند، هشتاد نفر هستند. هشتاد نفر به ما از طریق paypal کمک می کنند، تعدادش را در آوردیم این هفته، و اکثرشان هم بیست دلار، ده دلار، سی دلار اینطورها و برخی از آنها که خواهش کردیم عضویت تان را برسانید به صد دلار، الان صد دلار می دهند. من خواهش کرده بودم کسانی که می روند paypal حداقل صد دلار بدهند، البته فکر می کردم یک سیصد، چهارصد نفری هست، ولی وقتی دقیق حساب کردیم دیدیم نه هشتاد نفر هستند. و هشتاد نفر هستند که در paypal به ما کمک می کنند، و تعداد انگشت شماری از آنها بیشتر از صد دلار می دهند، مثلاً بعضی ها چهارصد دلار هم داده اند، سیصد دلار هم داده اند، دویست دلار هم داده اند، آنها که می شنوند می دانند که من چه می گویم. همه ی این صحبت هایی که من می کنم هم همکاران ما حسابدار ما همه می شنوند و می دانند که همه درست است.

و یک چیز شگفت انگیز تر اینکه شاید اگر شما بشنوید تعجب کنید این حساب ما در هلند است. و سالها است ما داریم این حساب را داریم به شما نشان می دهیم، که آنهایی که اروپا هستند و دسترسی به آمریکا ندارند، به این حساب پول بریزند، این حساب را همانطور که می بینید به اسم من هست، سی سال پیش وقتی با اروپا بیزنس می کردم در هلند باز کردم، همانطور به اسم من مانده بود، و پنج هزار یورو هم تویش مانده بود، گفتم که این را بکنم حساب گنج حضور و از این حساب استفاده کنیم.

و اخیراً تمام پول این حساب را که موفق نمی شدیم بیاوریم، برای اینکه می گفتند باید بیاید اینجا و نمی توانستم بروم بالاخره از طریق کارت و اینترنت و فلان و اینها شش تا هفت ماه طول کشید، ما این را درست کردیم، موجودی اش را منتقل کردیم اینجا، تمام پولی که در این مدت که الان من پانزده، شانزده سال است، من این برنامه را دارم اجرا می کنم صد و بیست هزار دلار است.

یعنی پول یک ماه نیست، هزینه ما در ماه صد و پنجاه هزار دلار است، تقریباً بالا و پایین می شود، متوسط، یعنی همه ی کمکی که اروپایی ها به ما کردند، در این مدت سی هزار دلار کمتر از هزینه یک ماه است، اصلاً این کار و این وضعیت برای خود من هم تعجب آور است و از پول عضویت آمریکا هم ما حدود چهل هزار دلار می گیریم، از کانادا هم اندکی می گیریم، و جمع که می کنیم همه را، نصف هزینه ما نیست.



بنابراین بنده باید بروم بیزنس کنم از بیزنس در بیاورم، برنامه به این سنگینی را اجرا کنم، یعنی هیچ شب و روزی نداشته باشم، همه اش توی این کار هستم من، بنابراین اگر اینطوری برود، با توجه به بالا رفتن سن بنده و ضعیف شدن و همه اینها دیگر این برنامه از بین خواهد رفت و نخواهد ماند. و آماری که امروز من به شما دادم برای خود من هم اصلاً باور کردنی نیست، ولی همین هست که هست. و اعضای هم که ما در آمریکا داریم، آنها هم یا بیست دلار هستند یا سی دلار هستند پنجاه دلار هستند، دو سه نفر هستند که آنها خوب کمک می کنند، جبران می کنند، اگر آنها نبودند ما نمی توانستیم ادامه بدهیم، ولی این هزینه ها باید توزیع بشود بین اعضای مختلف، بنابراین بنده موفق نبوده ام که قانون جبران را به شما درست بیان کنم و شما اجرا کنید.

خیلی از بینندگانی که به من زنگ می زنند و می پرسیم شما عضو هستید می گویند: نه، و مثل اینکه اصلاً نشنیده باید عضو بشود، یعنی تقریباً نود درصد بینندگان ما بیشتر از نود درصد اصلاً نمی شنوند قانون جبران را، فقط نگاه می کنند.

توجه کنید دوستان این معرفی بزرگان با این تکنولوژی و امکانات باید بوسیله ملت صورت بگیرد، من دولت نیستم، من یک نفر هستم، یک بیزنسی دارم، با یک علاقه ی سوزان به معرفی فرهنگ ایران، در رأس آنها مولانا و این هم بلوف نیست، ادعا نیست، ۷۵۴ برنامه با شماره خدمت شما ارائه کردم، و از این کار هم خسته نمی شوم، و تا آخر عمر هم این کار را انجام می دهم.

و این که شما وظیفه خودتان را انجام نمی دهید، اکثریت را می گویم، این دیگر بستگی به شما دارد، من هم به اندازه کافی راجع به قانون جبران و اجرای آن در شئون مختلف زندگی شما صحبت کرده ام، به عنهای مختلف. اول برنامه تلفن ها همه اش این اطلاعات را می گذارم، راجع به جبران صحبت می کنم، و خواهش می کنم که توجه کنید. نه فقط به جبران مالی به برنامه، بلکه اجرای قانون جبران در شئون مختلف کارهای شخصی، اجتماعی، اقتصادی و توضیح دیگر بیشتر از این نمی شود.

گفتم که عامل شکست هر کسی و حتی بطور جمعی ما ایرانیان بعلت عدم اعتقاد به قانون جبران و عدم اجرای آن است. هر کسی شخصاً قانون جبران را رعایت کرده پیشرفت کرده، و اگر هم من در زندگی یک خورده پیشرفت داشتم، به خاطر قانون جبران بوده است. این حقیقت تلخی است که خدمت شما باید ارائه می کردم، اگر بین شما کسانی است که علاقه مند است به این برنامه و دلش می خواهد که این برنامه ادامه پیدا کند، و اگر قطع بشود



ناراحت خواهد شد، دلش خواهد سوخت، باید به قانون جبران عمل بکند. وگرنه من تنهایی، یک نفر نمی توانم هزینه های این برنامه را تأمین کنم.

برخی از تلفنها که می آید، می گویند که ما تصمیم گرفتیم خیرات و صدقاتمان را به گنج حضور بدهیم. ما خیرات و صدقات نمی خواهیم. ما می خواهیم جبران کنید، شما مجانی هم نمی دهید، شما یک چیزی می گیرید و یک دهم آن را بعنوان جبران می دهید. بنابراین خیرات نمی دهید، کمک هم نمی کنید، صدقات هم نمی دهید، و به این دلیل هم نمی دهید که من دعا می کنم، بلکه یک بده و بستان حقیقی است. و پیشرفت مردم را دیده اید، هیچ موقع هیچ دولتی نیامده این کار را بکند، و نخواهد کرد. ملت باید این کار را بکنند.

و این فرصت که برای ایرانیان پیش آمده، باید نگه دارند و قدرش را بدانند، و زیادهش نکنند. یک کمی توجه کنید، برنامه ۷۵۴ هستیم. ۷۵۴ دفعه من آمدم نشستم، برنامه اجرا کردم، ادیت کردیم، گذاشتیم توی وبسایت، و همه اینها مطلبی بود خواستم خدمت شما عرض بکنم. و بعد از آن به راهنمایی های مولانا گوش خواهیم کرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده، باده شان هم خون خویش

عارفان کسانی هستند که در آنها هوشیاری، امتداد خدا رفته به ذهن و در ذهن با چیزهای این جهان هم هویت شده و من ذهنی درست کردند، و به تدریج از خواب من ذهنی بیدار شده اند، و تمام هم هویت شدگی هایشان را یعنی آویزشهایشان را یا به چیزهایی که چسبیده بودند رها کرده اند، برگشتند دوباره همین هوشیاری شدند که از اول وارد این جهان شده بود، و در این لحظه به بینهایت خدا زنده شده اند، اینها عارف هستند.

چرا نمی گوید عاشقان؟ برای اینکه عاشق ممکن است با یک مجموعه ای از باورها عشق بورزد، یعنی چسبیده باشد به یک مجموعه ای از باورها، آنها را گذاشته باشد مرکزش، از پشت عینک آنها جهان را ببیند، و عاشق باورهایش باشد، و این باورها مربوط به خدا باشد و فکر کند که عاشق خدا است. بنابراین ما عاشق باوری داریم، عاشق ذهنی داریم که فکر می کند عاشق خدا است، ولی عارف عاشق ذهنی نیست، عارف دیگر حتماً تماماً به هوشیاری حضور تبدیل شده، و در این لحظه به بینهایت خدا و به ابدیت او زنده شده، و از جنس خدا شده.

پس رفته جهان از جنس جسم شده، هوشیاری جسمی پیدا کرده، با آن عینکها به جهان نگاه کرده، حالا یا در اثر خواندن بزرگان یا توجه خدا به او یا دردها مجبور کرده که خودش را مورد سؤال قرار بدهد که این چه وضعی است؟ و متوجه شده که باید تسلیم بشود، فضا را در مقابل اتفاقات باز کرده، از این فضای گشوده شده خرد زندگی او را راهنمایی کرده، و بالاخره همه ی آویزشهایش را انداخته، برگشته از زمان یعنی گذشته و آینده جمع شده، آمده به این لحظه، در این لحظه به بینهایت اولیه زنده شده، این اسمش عارف است. بنابراین عارف خودش را بعنوان خدائیت شناسایی می کند، گرچه که هنوز توی این جسم است، نمرده است هنوز، درست است؟

می گوید: عارفان شمع و شاهدشان را از درون خودشان می آورند. برای اینکه ما وقتی می رویم به جهان، شمع که روشن کننده است، شاهد که حس زیبایی است، معمولاً من ذهنی حس زیبایی و روشنایی را از بیرون می گیرد. روشنایی را ما از باورهایمان می گیریم وقتی من ذهنی داریم. زیبایی را هم از گل می گیریم یا از انسان زیبا می گیریم. ولی عارف وقتی از جهان جمع می شود، در این لحظه به بینهایت او زنده می شود، این بینهایت او که هوشیاری حضور است، هوشیاری جسمی ندارد، هم دانا است به دانایی زندگی مجهز است، هم زیبا است.



بنابراین عارف هم زیبا است، هوشیاری وقتی روی هوشیاری منطبق است، انسان قائم به ذات زندگی است، هم زیبا است، حس زیبایی می کند و این حس زیبایی را از درون می آورد، و هم دانا است، احتیاجی به راهنمایی های باورهای بیرونی ندارد. پس عارفان شمع و شاهد بیرونی ندارند. همه اش درونی است. این عارفان عاشق واقعی هم هستند.

همین نیم بیت معیاری برای شما باشد که آیا شما شمع و شاهدان را از بیرون می گیرد، از یک انسان دیگر می گیرید، از باورهایتان می گیرید، از الگوها می گیرید، که در بیرون هستند یا از درونتان می گیرید؟ و اینها شراب نخورده اند، خون انگوری نخورده یعنی اولاً شراب نخورده اند که مست بشوند، و این باده نماد هر انرژی مست کننده ای است که از بیرون می آید، مثل اینکه آدم یاد پولهای زیادش می افتد مست می شود، آدم به یاد دانشش می افتد مست می شود، خانه بزرگش می افتد مست می شود، یاد دوستانش می افتد مست می شود، اینها همه بیرون هستند.

اینها از آن باده نمی خورند، یعنی احتیاج به توجه مردم ندارند، تأیید مردم ندارند، قدردانی مردم ندارند، اینها یک شمعی هستند نورشان را به جهان می اندازند. و این نور از زندگی می آید. و در انداختن این نور هم خسیس نیستند، به فراوانی زندگی مجهز هستند، بنابراین به شراب بیرونی و چیزهای بیرونی احتیاج ندارند، از هیچکس حس هویت نمی خواهند، حس زندگی نمی خواهند، از هیچکس خوشبختی نمی خواهند، انتظار چیزی ندارند، برای اینکه از درون شادی زندگی و آرامش زندگی می آید. پس از بیرون چیزی نمی گیرند، شراب از بیرون نمی گیرند.

باده شان هم یعنی شراب شان هم خون هوشیاری است، ذات هوشیاری است. هوشیاری امتداد خدا زنده است، خدا زنده است، خدا با هر انرژی کار می کند، با هر چیزی کار می کند اینها هم با آن کار می کنند. اسمش را گذاشته خون خدائیت. برعکس من ذهنی که این بیت را قبلاً نشان دادیم. عاشقان ممکن است عاشق باورهای خودشان باشند، عاشق یک چیزی در بیرون باشند آن را گذاشته باشند مرکزشان. این بیت بعنوان آن قضایای هندسه که گفتیم به درد ما می خورد، در حل مسائل زندگی، شما باید ببیند که آیا شما عارف هستید؟ عارف اگر باشید در مرکزتان همه اش خدا است و بینهایت است. و فراوانی زندگی کار می کند.



اصلاً از خودتان بپرسید من چیزی را به کسی مضائقه می‌کنم؟ من مهجرت به فراوانی زندگی بینهایت زندگی هستیم؟ اگر هستید، پس در مرکزتان همه‌اش معشوق است، اگر یک من ذهنی باشد به اندازه‌ای که من ذهنی باشیم پرده هستیم، یعنی پرده بین شما و خدا.

پس کسی که عاشق باوره‌ایش است و از پشت عینک باوره‌ایش جهان را می‌بیند و آنها مرکزش هستند این آدم پرده است گرچه که از نظر خودش عاشق خدا است، دیدید که بعضی‌ها دائماً ای خدا، خدا به من کمک کن، خدا چقدر خوب است، من عاشق خدا هستم، فایده ندارد. ممکن است پرده باشد. و اگر عارف باشد مرکزش خالی شده باشد، از جنس زندگی شده باشد، این آدم زنده است، برای اینکه خدا همیشه زنده است، و مردگی را نمی‌شناسد، من ذهنی مرده است، پس معشوق که در مرکز ما است و ما عارف هستیم، زنده هست. اگر باشد ما هم زنده هستیم، اگر عاشق باوره‌ایمان باشیم، آنها در مرکز ما باشد مرده هستیم. زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای.

این بیت هم هفته قبل راجع به شمع خواندیم و آیه قرآنش را هم خواندیم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین قم اللیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام

یعنی مولانا به انسان می‌گوید: برخیز در شب، کدام شب؟ شب ذهن، شب این جهان، یعنی هر کسی که توی این تن است، در شب این جهان، در شب فرم است و آنهایی که با ذهن هم هويت هستند آنها بیشتر در شب هستند. عارف در شب دنیا برخاسته از خواب ذهن و به بینهایت خدا مبدل شده. برای همین است که مولانا از این آیه استفاده می‌کند، می‌گوید که در شب برخیز، گفته که شب را نخوابید. منظورش این نیست که شما شب شش ساعت هفت ساعت نخوابید، منظورش این است که زمانی که توی این فرم هستید، و شما تو ذهن رفت و آمد می‌کنید، تو ذهن نخوابید. به خواب درد و به خواب هم هويت شدگی های باوری نروید، چرا؟

برای اینکه شمعی تو ای بزرگوار. دارد به انسان می‌گوید، به هر انسانی، در شب دنیا نخواب، برای اینکه شمع را در شب روشن می‌کنند. شمع اندر شب بود اندر قیام، یعنی ما شمعی هستیم که در این فرم باید در قیام باشیم، کدام شمع را می‌گوید؟ همان عارفی که بینهایت خدا زنده شده، مثال می‌خواهید؟ مولانا. مولانا عارف است و در شب دنیا به ذات زندگی به بینهایت خدا در این لحظه زنده شده و این حرفها را هم از آنور می‌آورد، چون این حرفها قبلاً نبوده که، پس به دانایی زندگی مجهز است و به زیبایی زندگی مجهز است.



شما هم می‌بینید که غیر از زیبایی ایشان صحبتی نمی‌کند. غیر از روشنایی کار دیگری ندارد، می‌خوانیم ما هم روشن می‌شویم، حس زیبایی می‌کنیم، با خواندن اینها ما ذاتمان را خوب می‌شناسیم، می‌فهمیم که من ذهنی که زشتی می‌آفریند، ترس می‌آفریند، نگرانی می‌آفریند، عدم امنیت دارد، بعد آن موقع خسیس است، محدودیت را می‌شناسند، از ذهنیت فراوانی خبر ندارد، هم‌اش محدودیت، هم‌اش انقباض، هم‌اش غصه، من ذهنی اینطوری است متوجه می‌شویم اینها ما نیستیم، وقتی متوجه می‌شویم اینها ما نیستیم اینها را می‌اندازیم. بله، پس از این توضیحات این دو بیت یک بار دیگر توضیحات این بیت بسیار مهم را می‌خوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده، باده شان هم خون خویش

شما ببیند که شرابی که با آن الان مست هستید، از بیرون می‌آید یا از درون خودتان می‌جوشد می‌آید؟ از بیرون می‌آید دارد شما را مسموم می‌کند، هیچ انرژی را، هیچ شرابی را، هیچ توجهی را، هیچ تأییدی را از بیرون نخواهید، با آن مست نشوید، گله نکنید. توجه کنید تمام رنجشهای ما بخاطر این است که ما شمع و شاهد را از بیرون می‌خواهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند

عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش

توضیح بیت قبلی است دوباره. اگر کسی کس است، می‌گوید من، حتماً عاشق یک لیلی است، لیلی‌اش ممکن است انسان باشد، ممکن است پولش باشد، ممکن است باورهایش باشد، و وقتی مجنون یک لیلی بیرونی است، آن لیلی بصورت تصویر ذهنی در مرکزش است، و عینک دیدش از جهان هم هست، از طریق آن لیلی جهان را می‌بیند. لزوماً لیلی می‌تواند انسان نباشد، حتماً نباید انسان باشد. اما عارفان لحظه به لحظه هم لیلی خودشان هستند، هم مجنون خودشان.

پس ذات آفریدگاری، ذات خدا عاشق خودش است فقط، برای اینکه عارف یعنی اینکه خدا در این فرم به خودش زنده شده، خدا فقط عاشق خودش است، خدا عاشق فرم این جهان نیست. و عارف هم عاشق زندگی یعنی هوشیاری عاشق خودش است، هوشیاری روی هوشیاری منطبق است، یک هوشیاری هست که زنده هست. وقتی انسان بصورت هوشیاری از هوشیاری آگاه می‌شود، هوشیاری زنده می‌شود و اتکایش را از جهان می‌برد، بند نافش



بریده می شود، زنده می شود، زنده می شود به خود زندگی، زنده می شود به خود خدا. بنابراین عارف و شما بصورت عارف زنده هستید به او، و لزومی ندارد که از چیزی در بیرون زندگی بخواهید، یا متکی به جهان بیرون باشد. پس انسان اول بصورت هوشیاری می رود متکی می شود به چیزهای بیرونی، به پولش به پدر و مادرش به تصاویر دوستانش هر چه که وابسته است، بعد این اتکا را می بُرد.

دوستی یک تمثیل فرستاده، می گوید این کار شبیه نان سنگک پختن است، شما خمیر را دیدید که وقتی خباز، نانوا می گذارد توی جایی که سنگک پخته می شود، همایش اینها سنگهای کوچک شن ها هستند، وقتی خمیر است می چسبید به تعداد زیادی از شن ها، نان وقتی شروع می کند به پخته شدن خودش را از این سنگ ریزه ها، شن ها جدا می کند، و آخر سر وقتی نانوا این سنگک را می خواهد در بیاورد، یکدفعه می بیند دو تا سه تا چسبیده آنها را هم او درمی آورد. پس وقتی ما می رویم به جهان مثل نان سنگک پخته می شویم، اول می چسبیم به شن ها، بعداً هر چه پخته تر می شویم، خودمان را جدا می کنیم. اگر همه را جدا نکرده باشیم، دو تا سه تا مانده باشد آنها را هم خدا می کند و دردمان هم نمی آید.

ولی اگر شما ببینید نانوا نان سنگک را خمیر را برد گذاشت توی آن کوره، یکدفعه پانصد تا شن چسبیده و باهاش می آید بیرون، خوب این نمی شود که، اصلاً پختن نان غیرممکن می شود. پس همان بلا سر ما آمده، نمی یزیم ما، وقتی چسبیدن به چیزها به ما درد می دهد، ما باید رها کنیم آنها را، آخر سر دو تا سه تا از آن کوچک ها می چسبند به نان سنگک ما، بله؟ آنها را هم می گوید زندگی، خدا، مثل نانوا می کند و دردمان نمی آید، توجه می کنید؟ در مورد این مطلب باز هم صحبت خواهیم کرد. مولانا می گوید نان ما را پخته است، بوی آن می آید، نان ما را خدا می پزد، گن فیکون می پزد، قضا می پزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَم او جان دَهْدَت روز نَفخت پذیر

کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

قضا، قضا و قدر اتفاقات را بوجود می آورد، بعضی از این اتفاقات دردناک هستند، و شما را می پزد، وقتی تأمل می کنید، قضا را باز می کنید آن فضای گشوده شده شما را می پزد، و شما این شن ها را رها می کنید، و نان تان را می پزد. و مولانا می گوید نان ما را پخته، پایین شعرش را خواهم خواند، بوی نانهای ما الان می آید، برای همین شما به این برنامه گوش می کنید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

ساعتی میزانِ آنی، ساعتی موزونِ این

بعد از این میزانِ خود شو، تا شوی موزونِ خویش

یعنی یک ساعت یا یک لحظه ترازو یکی می‌شوی، وقتی من ذهنی داریم، می‌گوییم: آی مردم من ترازو هستم، عقل دارم بیایید از من بپرسید، این کار غلط است. میزان یعنی ترازو، شما نباید ترازوی هیچکس بشوید، آقا و خانم شما خودتان فکر کنید راهتان را پیدا کنید. وقتی در کارهای شخصی مردم دخالت می‌کنیم، برای آنها تصمیم می‌گیریم، می‌شویم ترازوی آنها. می‌گوید ساعتی ترازوی آنی، ساعتی خودت را میزان می‌کنی با ترازوی یکی دیگر، دنبال ترازو می‌گردی.

شما از خودتان بپرسید و جواب بدهید، بگویید آیا من ترازوی کسی هستم؟ نمی‌خواهم ترازوی کسی بشوم. و ترازو هم برای خودم نمی‌خواهیم، برای اینکه ترازوی درونی را می‌خواهم. وقتی ما به زندگی زنده می‌شویم و هم هویت شدگی‌ها را می‌اندازیم، این شمع روشن شده و این شمع دانا و بی‌نا ترازو هم هست.

ترازو عبارت از این است که می‌گوید از چه چیز چقدر، یعنی عامل موازنه‌کننده، عامل توازن، و بلانس balance به اصطلاح به انگلیسی، شما دیدید آبگوشت می‌پزید هر چیزی را به اندازه‌اش می‌ریزید، یک آشپز خوب می‌فهد که از چه چیزی چقدر بریزد. یک آشپز ناشی می‌آید نمکش را زیاد می‌کند، یا فلفلش را زیاد می‌کند، خوشمزه نمی‌شود. زندگی هم همینطور، آن دانایی زندگی می‌داند که چقدر پول، چقدر دوست، چقدر از این، چقدر از آن، چقدر باید به بدنم پردازم، اینطوری نیست که پولم زیاد می‌شود، بدنم خراب می‌شود، رابطه‌ام با خانواده‌ام خراب می‌شود، همه چیز را فدای پول می‌کنم. آدم باید میزان خودش بشود، تقلید نکند، ذهن مقلد است، بعد از این میزان خود شو.

پس شما مولانا می‌گوید ها، من نمی‌گویم، می‌گوید شما نه ترازوی کسی باش، نه کسی را ترازو کن، بلکه تو ترازوی خودت بشو تا با خودت میزان بشوی، ترازوی هوشیاری تو، تو را میزان می‌کند. توجه کنید که در من ذهنی ما این خاصیت را نداریم. شما منصفانه به خودتان نگاه کنید، ببینید آیا من اشتها دارم ترازوی مردم بشوم؟ خیلی‌ها این عادت را دارند بعنوان من ذهنی، آی مردم خانم آقا من می‌دانم بیایید از من بپرسید، هر اشکالی دارید از من بپرسید. این کار درست نیست.



شما که ترازوی مردم می‌شوید خلایق آنها را کور می‌کنید، ما می‌توانیم اصول را توضیح بدهیم، و بگوییم شما خلاق هستید خودتان می‌دانید، البته وظیفه داریم ما، بچه‌هایمان که فعلاً به اندازه کافی ترازو ندارند، راهنمایی کنیم، و از خطرات آگاه کنیم، ولی پس از یک مدتی باید خلایق آنها را بینش آنها را بکار بینداریم، باید بهشان اصول را بگوییم، بگوییم حالا فکر کن، تصمیم بگیر. تو خودت فکر کننده هستی، فکر خودت را باید خودت خلق کنی، هر چیزی را از من نپرس.

بعضی‌ها دوست دارند ذهن‌شان را خاموش کنند، بگویند حالا این را بگویم، حالا این یکی را بگو، حالا این سؤال را جواب بده، حالا من می‌خواهم ازدواج کنم به این آقا نگاه کنید، ببیند اگر می‌پسندید من زنش بشوم، نه به ما مربوط نیست، ما ترازوی شما نیستیم. من ذهنی خلاق نیستم، مسئولیت نمی‌خواهد قبول کند، می‌خواهد از این و آن بپرسد، و آخر سر بگوید شما بدبخت کردید من را، شما زیر بار این مسئولیت نروید. هر کسی باید مسئول فکر کردن، انتخاب، تشخیص و عمل خودش باشد، نمی‌تواند بگوید شما ترازوی من بودید، شما مسئول هستید. اگر شما ترازو هستید دارید زیر بار مسئولیت مردم می‌روید، نباید بروید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

گر تو فرعونِ منی از مصرِ تن بیرون کنی

در درون حالی بیینی موسی و هارون خویش

می‌گوید اگر تو این فرعون منیت را، یعنی من ذهنی را از مصر تن. توجه کنید که تن همین ذهن ما است، و لزومی ندارد که ما من ذهنی داشته باشیم، ذهن ما می‌تواند ساده بشود، ذهن ما ساده نیست تویش حس هویت است، برای اینکه ما با چیزهای داخل آن هم هویت هستیم، بنابراین در ذهن ما گرچه هوشیاری هستیم، ولی چون با اقلام ذهنی و محتوای ذهنی هم هویت هستیم، بصورت خمیر به آن‌ها چسبیدیم، من داریم، بنابراین فرعون هستیم، توجه کنید می‌گوید:

گر تو فرعونِ منی از مصرِ تن بیرون کنی، یعنی ما قادر هستیم فرعون من مان را از مصر تن بیرون کنیم. یعنی بعنوان هوشیاری می‌توانیم متوجه بشویم که ما رفته‌ایم توی ذهن و هم هویت شدیم با اقلام ذهنی و من درست کردیم این من همین فرعون است، همینطور که تمثیل را می‌دانید. موسی حضور ماست، هارون ذهن ساده شده ماست، و موسی نمی‌توانست حرف بزند، در آن مجلسی که فرعون ترتیب داده بود، یک تشنه زر گذاشته بود، یک تشنه آتش و مظنون شده بودند به موسی برای اینکه اول زاده‌ها را می‌کشت، می‌گفتند این موسی که در خانه



فرعون است، این ممکن است بزرگ بشود همین موسی باشد، فرعون را بکشد. و گفتند امتحان کنیم: چهار دست و پا راه می‌رفت، موسی در خانه فرعون.

پس یک تشت آتش، یک تشت زر، و موسی می‌خواست برود طرف زر، یکدفعه فرشتگان با دستشان این را به طرف آتش فرستادند، یعنی چی؟ خلاصه موسی آتش را گذاشت دهانش و زبانش سوخت و نمی‌توانست حرف بزند، در نتیجه برادرش هارون بجای او حرف می‌زد، تمثیل است. تمثیل است هارون ذهن ساده شده است، موسی حضور ماست.

برای همه این تمثیل است، می‌گوید اگر فرعون من را از ذهن بیرون کنی، ذهنت ساده می‌شود، ذهن ساده شده هارون است، می‌تواند حرف بزند، و موسی که حضور است، خودش نمی‌تواند حرف بزند، موسی با هارون حرف می‌زند، هارون هم به مردم حرف می‌زند. یعنی چی؟ یعنی خدا با حضور ما حرف می‌زند، حضور ما، ما زبان حضور بلد نیستیم، منعکس می‌کند این خرد زندگی را در ذهن ساده شده ما، اگر ذهن ما ساده نشده باشد آیا می‌شود رویش چیز خلاق نوشت؟ نه. اگر در ذهن ما هم هویت شدگی باشد، ما فرعون هستیم.

پس هر کسی با ذهن و اقلام ذهنی مثل یاورها، مثل دردها، مثل چیزهایی جسمی مثل اتومبیل، مثل پول، همین چیزهایی که ذهن می‌تواند تجسم کند، منتها چیزهای فیزیکی هستند، هم هویت هست، او هم فرعون دارد، من ذهنی همین فرعون است. پس این قانون است هر کسی هوشیاری را از ذهن بیاورد بیرون، هوشیاری از ذهن بیرون آمدن و خالص شده می‌شود موسی و ذهن ساده شده می‌شود هارون، و خدا از طریق موسی، موسی از طریق هارون، با جهان ارتباط برقرار می‌کند. اما ما گنج مادون را به پاهایمان بسته ایم، ما حاضر نیستیم این گنج مادون یعنی هم هویت شدگی‌ها را رها کنیم در نتیجه می‌گویید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

لنگری از گنج مادون بسته‌های برپای جان

تا فروتر می‌روی هر روز با قارون خویش

گنج مادون یعنی گنج پست، سطح پایین به اصطلاح، یعنی هم هویت شدگی‌های ما، گنج بالا را هم داریم؟ بله، گنج که در فضای یکتایی است، خلاقیت، عشق، شادی بی سبب، آرامش، زیبایی، هزار تا چیز دیگر، که از آنور می‌آید، اینها هم گنج عالی هستند، مثل اینکه کشتی لنگر دارد، ما هم، هم هویت شدگی‌هایمان را که برای ما عزیز هستند، بعضی موقع‌ها مقدس هستند، بستیم به پایمان، منتها با پای کی؟ به پای هوشیاری، یعنی هوشیاری



آمده هم هویت شدگی ها را بسته به پایش و فروتر می‌رود در کجا؟ در زمین ذهن، تا فروتر می‌روی هر روز با قارون خویش، درست است که فکر می‌کنی قارون است.

ما چکار داریم می‌کنیم؟ هر چه هم هویت شدگی هایمان انباشته می‌شود، خوشحال تر می‌شویم، قارون می‌شویم، ولی حواسمان نیست که هر چه ما اضافه می‌کنیم هم هویت شدگی ها را می‌روییم به پایین، یعنی مشکل تر می‌شود، سنگین تر می‌شویم، گیج تر می‌شویم، دردمان بیشتر می‌شود، از حضور دورتر می‌شویم، از خدا دورتر می‌شویم. حالا شما واقعاً می‌خواهید گنج مادون را زیادتر کنید یا کمتر کنید؟ باید کمتر کنید، اگر شما ببینید یک کسی گنج مادون را دارد زیادتر می‌کند ازش تقلید می‌کنید؟ اگر شما در روز با صد نفر برخورد کنید، ببینید هر صد نفر گنج مادون را می‌خواهند زیاد کنند، شما هم می‌خواهید زیاد کنید یا می‌گویید مولانا به من گفته گنج مادون را بریز مثل قارون می‌شوی.

قارون نماد انسانی است که هم هویت شدگی بی‌شمار دارد، کسی که هم هویت شدگی بی‌شمار دارد، درد بی‌شمار هم دارد، چطور انسانی می‌خواهیم باشیم، گنج اعلا داشته باشیم، گنج حضور داشته باشیم یا گنج مادون؟ می‌خواهید سنگین باشید یا می‌خواهید سبک باشید. تصمیم با شما است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق

گفتمش: چونی؟ جوابم داد بر قانون خویش

یونس رمز آزادی است، در واقع مولانا هر انسانی را به یونس تشبیه می‌کند، می‌داند یونس را حالا داستانش این است که انداختند توی آب، پیغمبر بوده و رفت شکم نهنگ و یا ماهی و مدتی آنجا بود، که امروز دوباره اشعاری درباره اش خواهیم خواند. در اثر تسبیح یا عبادت که مولانا می‌گوید: این عبادات همین پذیرش اتفاق این لحظه، فضاگشایی و صبر است. و قبلاً هم اشعارش را خواندیم. و در اثر تسبیح که می‌گوید: صبر جان تسبیحات توست، باید صبر کنی، نباید ستیزه کنی با آن چیزی که دوست نداری در این لحظه، فضا برای اتفاق باید باز کنی، ازش نباید فرار کنی یا ستیزه کنی، بله؟

و این فضاگشایی یا فضای گشوده شده و صبر کردن یونس را از شکم ماهی بیرون می‌آورد، پس ماهی در اینجا ذهن است، بله؟ و یونس توی شکم ماهی هست، و هر کسی بالقوه یک یونس است. در اینجا یونس همان عارف



است، می‌گوید این انسان کامل را دیدم بر لب دریای عشق نشسته، لب دریای عشق، لب دریای یکتایی است. و البته از من ذهنی تا انسان کامل یا عارف کامل واقعاً یک قدم راه است، مولانا قبلاً به ما گفته:

صبح نزدیکست خامش کم خروش

من همی کوشم پی تو تو مکوش

ما خیلی نزدیک صبح هستیم یعنی شب ذهن برای همه تمام شده، بنابراین خیلی نزدیک به این هستیم که مثل یونس بر لب دریای یکتایی بنشینیم، و می‌گوید که: من از این یونس پرسیدم، پس یونس انسان آزاد شده است، تو که در لب دریای عشق نشستی هوشیارانه و آگاهانه، یعنی عشق را تجربه کردی. عشق هم گفتیم حس وحدت با خدا است وقتی هوشیاری آزاد می‌شود از هم هویت شدگی‌ها می‌آید به این لحظه قائم می‌شود به ذات خودش، با خدا یکی می‌شود، این حالتِ حالتِ عشق است.

از او پرسیدم چگونه‌ای؟ گفت فقط با قانون خودم کار می‌کنم. با قانون جهان کار نمی‌کنم. با قانون پول کار نمی‌کنم. با قانون چیزهای این جهان کار نمی‌کنم. دانایی ایزدی، دانایی عشق، روشنایی ایزدی است که مرا هدایت می‌کند. گفتمش چونی؟ حالت چطوره، چگونه‌ای؟ گفت قانون خودم. هر چه که ذات زندگی این لحظه تعیین می‌کند من آنطوری هستم. پس دائماً فضاگشا هستم. توجه می‌کنید این آدم اینطوری نیست که پاسخ ندهد در مقابل چیزهای بیرونی.

شما در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنید و از فضای باز شده پاسخ شما می‌آید. پس اتفاق بیرونی حال شما را تعیین نمی‌کند. فضای باز شده است که حال شما را تعیین می‌کند، و کجا نشسته‌اید در حال؟ چون از جنس آن فضای خالی هستید، بر لب دریای یکتایی نشسته‌اید. با کی یکی هستید؟ با خدا. آیا به چیزهای بیرونی هم چسبیده‌اید یا موقوف آنها هستید یا قربانی آنها هستید؟ نه چرا. برای اینکه در مقابلشان مقاومت نمی‌کنید. فضا را باز می‌کنید.

شما می‌بینید که تسلیم چقدر مهم است. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از رفتن به ذهن یعنی قبل از قضاوت بدون قید و شرط. یعنی هر انسانی باید در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز کند تا از جنس اتفاق نشود. اگر مقاومت کند، از جنس اتفاق می‌شود. از جنس اتفاق بشود، از جنس این جهان می‌شود. دارای من می‌شود. آن موقع شروع می‌کند به اتفاق افتادن. هر کسی اتفاق بیفتد می‌ترسد. هر کسی بترسد سایه هیجان‌ات هم می‌



آید. ترس بیاید یعنی ذهن. خشم بیاید یعنی ذهن. حسادت بیاید یعنی ذهن. اگر یک هیجان از این جور چیزها که داریم صحبت می کنیم، حس نقص بیاید یعنی ذهن.

برای همین می گوئیم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از رفتن به ذهن است، قبل از قضاوت است. یعنی ذهن شما نباید بگوید که این خوب است یا بد است، بعد شما بپذیرید. باید بدون قید و شرط در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز کنید. یونس این کار را می کند. چون بر لب دریای عشق نشسته و چونیش، چگونگی اش، حالش با قانون زندگی تعیین می شود. قانون زندگی هم شما می دانید چطوری تعیین می شود. همیشه شاد است، همیشه آرامش دارد. خدا هیچ موقع عصبانی نمی شود. یک خاصیت دارد خدا و آن فضاگشایی است. بینهایت انعطاف است. و آن خاصیت را ما هم داریم. منتها به کار نمی بریم. به جایش چی به کار می بریم؟ مقاومت، قضاوت. مقاومت و قضاوت ما را به عنوان من ذهنی بدبخت کرده. جلوی فضاگشایی یعنی خاصیت خداگونه مان را گرفته.

***** پایان قسمت اول *****



بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهی

پس چو حرفِ نون خمیدم تا شدم ذالنونِ خویش

گفت که در این دریا من غذای ماهی شدم. یعنی ماهی مرا خورده بود. رفته بودم شکم ماهی. ما هم به عنوان هشیاری رفتیم شکم ماهی ذهن یا نه. چرا می گوید ماهی ذهن؟ برای اینکه ماهی ذهن ما در دریای یکتایی است. برای همین است که می گوئیم یک هشیاری عظیم یعنی خدا بگوئیم، من ذهنی ما را محاصره کرده و ما را می بیند. ما توی ذهن زندانی شدیم و تازه آنجا خودمان را زرنگ هم می دانیم، حيله هم می کنیم، تسلیم هم نمی شویم، خودمان را عاقل هم می دانیم.

آخر می شود یونس در شکم ماهی، جای تنگ و تاریک در حالی که به وسیله دریا محاصره شده و دریا تعیین می کند که این ماهی چطوری باشد و آزادی یونس از شکم ماهی بستگی به قانون دریاست، لطف دریاست، حالا نشسته یونس آنجا یعنی ما به عنوان یونس، حيله و تزویر و ریا و دروغ و هزار جور کلک را به کار می برد. بعد ستیزه هم می کند. مقاومت هم می کند و آن دریای بیرون هم که می خواهد یونس را از توی شکم در بیاورد، ما هزار جور حيله می کنیم که نیایم بیرون. از این بیرون اتفاق می افتد و ماهی را از اینور آنور می کند، یعنی ذهن را که بلکه ما بفهمیم آن تو هستیم، مقاومت نکنیم. بگذاریم زندگی ما را از آن تو بکشد بیرون، تسبیح بکنیم. یعنی عبادت بکنیم. یعنی صبر بکنیم و تسلیم بشویم. می گوید بالاخره این تسبیح همین تسلیم و صبر است. فضاگشایی و صبر است این عبادت.

گفت بودم اندرین دریا غذای ماهی. می بینید. پس چو حرف نون خمیدم. نون، خمیده، یعنی تسلیم شدم. تا ذالنون را می توانی فیلسوف معنی کنی. بله. تا شدم ذالنون خویش. تا فیلسوف خودم شدم. یا ذالنون را می توانید صاحب نون. نون هم یعنی ماهی. یعنی مولانا شاید هر دو معنی را به ما می خواهد بگوید که انسان فیلسوف خودش بشود. ذالنون می دانید که بله فیلسوف است، البته در این چیزها بحث زیاد است. اگر نوشته‌ها را بخوانید خیلی متعدهش است. لزومی ندارد ما به آن جزییات برویم. ذالنون کی بوده و اینها.

فقط به معنیش توجه کنید که انسانی است که اگر تسلیم شود و مثل نون بخمد، هم فیلسوف می شود، فیلسوف انسانی است که در اینجا مثبت است. یعنی دانایی ایزدی را دارد. فیلسوف خودش است یا صاحب ماهی. وقتی ما



توی شکم ذهن هستیم، ذهن صاحب ماست. وقتی می آییم بیرون، صاحب ماهی می شویم. در اینجا ماهی می شود ذهن و البته آن یونس که می آید بیرون، بعداً مولانا باز هم او را در تمثیلهایش به ماهی تشبیه می کند. وقتی هشیاری از توی ذهن می آید بیرون، در اقیانوس وحدت مثل ماهی شروع می کند به شنا. این تمثیلات را شما نباید قاطی کنید و بعد خیلی جامد با آن برخورد کنید. باید انعطاف پذیر باشید و از تمثیل استفاده کنید. تمثیلات محدود هستند. پس مانند حرف نون تسلیم شدم، تا فیلسوف خودم شدم. فیلسوف خودم شدم یعنی من فلسفه زندگی خودم را دارم، چیزهای بیرونی به من فلسفه دیکته نمی کنند. چیزهای بیرونی همان هم هویت شدگی هایم هستند. بعد ادامه می دهد همین یونس،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر

چون ز چونی دم زند آنکس که شد بی چون خویش؟

از این به بعد که ما از ذهن رهیدیم به ما نگو حالت چطور و چگونه ای؟ برای اینکه این حالت چگونه ای، چطوری مال ذهن است. آن کس که بی چون خودش شده باشد. بی چون خداست. بی چون عارف است. هشیاری وقتی از ذهن می آید بیرون، بی چون حالش خوب است. توجه می کنید. چون جسم است. وضعیت چون دارد. چگونه است این وضعیت توضیح بدهید. وضعیت را توضیح می دهیم. حالت چطور است؟ حالم خراب است. پس شما می دانید حالت یک جسم است، خبر داری که چطور است.

آیا حال باید جسم باشد؟ اگر کسی می گوید حالم خراب است یعنی چه؟ یعنی وضعیت ذهنیش را حال می داند. ولی اگر این آدم حضور داشت و به بینهایت او زنده شده بود، باز هم چونی داشت. ازش می پرسی حالت چطور است؟ البته حالش خوب است، آرامش دارد. منتها آرامش ایزدی دارد. شادی بی سبب دارد. یعنی حالتهای زندگی را دارد، که بی چون است.

آدم عارف شاد است. برای چی شادی؟ پولتان زیاد شده، استاکتان بالا رفته. چه اتفاقی افتاده. هیچی من شادم. ما هم به او می گوییم بی عار است، بیخودی شاد است. انسان باید بیخودی شاد باشد. همیشه باید شاد باشد. همیشه باید فضاگشا باشد و استدلال ذهنی هم نکند. یعنی انسانی که از ذهن آزاد شده و به جنس خدا تماماً تبدیل شده، این آدم تماماً شاد است. آرامش دارد. برای اینکه خدا همیشه شاد است. همیشه آرامش دارد. حس امنیت دارد.



آن چیزی که شاد نیست، وضعیت است. یک کسی با وضعیت‌ها هم هویت است، وضعیت هم خراب است. چرا خراب است؟ پولم کم است، چه می‌دانم پدرم مریض است؟ یا فرض کنید رابطه‌ام با همسر خوب نیست؟ بچه‌ام مثلاً امتحان قبول نشده. اینها حالش را تعیین می‌کنند. آیا حال خراب، زندگی ما را کار ما را در بیرون خراب می‌کند؟ بله. از حال خراب انرژی خراب به همه چیز می‌ریزد. همه چیز را هم خراب می‌کند. بهترین حالت ما زنده شدن به حضور در این لحظه است.

پس گفته: یک یونسی دیدم بر لب دریای عشق نشسته بود. این حالت عادی انسان باید باشد. بر لب دریای یکتایی نشسته، عارف است. گفت من داخل ذهن بودم، شکم ذهن بودم، خمیده شدم، تسلیم شدم، صبر کردم. تسلیم شدم، صبر کردم، پریدم بیرون از شکم ماهی. از وقتی که از شکم ماهی بیرون پریدم، یعنی از ذهن بیرون پریدم، دیگر از آن موقع به من نگو اصلاً حالت چطوره، برای اینکه من چون نمی‌فهمم. چطور می‌شود با آدمی که بی‌چون است، بی‌چون خویش اصلی است، خدایت بی‌چون است، من هم که او هستم، از او بپرسیم چطوری؟ من چطوری ندارم اصلاً.

اینکه می‌گوییم شاد است و آرامش دارد، این در ذات آفریدگاری است. یعنی خدا از جنس شادی است. ما از کجا می‌فهمیم؟ وقتی به او تبدیل می‌شویم، می‌بینیم بیخودی شاد هستیم. یک بچه‌ای که تازه از آنور رسیده اگر سالم باشد، هیچ دردی نداشته باشد، آیا شاد نیست؟ میل به بازی ندارد؟ میل به خنده ندارد؟ شما تکان می‌خورید می‌خندد؟ برای چی می‌خندد؟ شما می‌گویید مگر پولت زیاد شده که می‌خندی، او به ما می‌خندد آن موقع که حالت خراب است تو. آدم حسابی مثل من می‌شود، سه ماهم است، چهار ماهم است، من می‌خندم. آن پدر و مادرش هم می‌گوید وایستا حالا من ده ساله بکنم، اگر مردی آن موقع بخند. بله دارد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دل تریم

رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

گفتیم باده می‌تواند شراب انگوری باشد و در مورد شراب انگوری هم درست است. آیا انسانی که به حضور زنده باشد، شراب هم می‌خورد؟ حالا این باده یک چیز عمومی است. یعنی همان انرژی که از پولم می‌آید، خوشی که از پولم می‌آید، خوشی که از تایید مردم می‌آید، از توجه مردم می‌آید، از اعتباری که مردم به من می‌دهند، اینها همه باده است. یک نوعش هم همین باده انگوری است. می‌گوید آنهایی که غمگین هستند، آنها می‌آیند



باده می خورند. ما از خود می خوشدل تریم. چرا که هر چیزی در جهان دارد به ما نگاه می کند، که ببیند ما به حضور زنده می شویم که آن انرژی های خوب را از ما بگیرد؟

آیا یک کاری که به ما خوشی می دهد، لذت می دهد، ما خوشمان می آید این کار را انجام بدهیم، وقتی می بینیم، وقتی این کار را می کنیم، انجام می دهیم، خوشحال می شویم. آیا خوشی و این لذت از ما به آن کار می ریزد یا از کار به ما می آید؟ از بیرون به درون است یا از درون ما به بیرون است. از درون ما به بیرون است. همان بی چونی، همان شادی زندگی از ما جاری می شود به آن کاری که انجام می دهیم، اگر ذوقش را داشته باشیم.

پس ما به عنوان حضور از همه چیز خوشدل تریم. خوشدل یعنی مرکز هیچ چیزی در این عالم به اندازه مرکز ما وقتی از جنس خداست، خوشدل نیست. توجه می کنید چه می گوید مولانا. اگر کسی غمگین است، قصه دارد، در مرکزش جسم است، هم هویت شدگی است. باید ببیند چی هست آن تو؟ آن را بگند بیندازد دور. آن هر چه هست در مرکزش، آن هست که کم و زیاد می شود، این غمگین می شود و خوشحال می شود. می گوید ساقیا برو افیون خودت را به کسانی بده که در زندان غم هستند. چه کسانی در زندان غم هستند؟ کسانی که با چیزهای این جهان هم هویت هستند. چه کسانی در شکم ماهی هستند؟ ماهی چطوری درست شده؟ از هم هویت شدگی ها، از آویزشها.

شما از خودتان بپرسید آیا من محبوس غم هستم؟ اگر جوابتان بله است بگویید به چی چسبیدم؟ چی هست که در مرکز من هست به من غم می دهد؟ و برای علاج این دنبال ساقی بیرونی هستیم که یک معجونی درست کند و یک مقدار هم افیونش، افیونش را توش بیندازد، قدیم به شراب یک ذره تریاک هم می ریختند، گیرایی اش بهتر می شد. و مولانا می گوید برو شراب و افیونت را به یکی دیگر بده. یعنی هر چیزی که از بیرون می آید حالت مست کنندگی دارد، آن را برویم به یکی دیگر بگیریم. عارف این را نمی خواهد، لازم ندارد.

حالا می آییم به شما؟ آیا غمگین هستید؟ آیا شما می دانستید که هر چیزی را که از بیرون می خواهید شما را خوشحال بکند، شما از آن بهتر هستید، خوشدل تر هستید؟ باز هم از ساقی بیرونی می خواهید به شما می بدهد تا شما حالتان خوب بشود؟ آنهایی که می گویند یک نفر بیاید زندگی ما، ما حالمان خوب می شود، ما تنها هستیم، از مرکز خدایی شان بی خبر هستند. نمی فهمند که با یک نفر یا بدون یک نفر، تنها مرکز ما می تواند خوشدل تر از همه عالم باشد.



در ضمن این را هم بگوییم شما نمی توانید تصویر ذهنی یک نفر را بگذارید در مرکزتان و بخواهید خوشدل شوید. حتی آن یک نفر پیدا هم شود، باز هم خوشدل نخواهید شد. اگر شما به یک انسانی احتیاج دارید که با او هم هويت بشوید و من ذهنی داشته باشید، تصویر ذهنی او را بگیرید بگذارید در مرکزتان، یعنی یکی از اجزای مرکزتان باشد و فکر کنید که خوشدل خواهید شد، نخواهید شد. خوشبخت خواهید شد، نخواهید شد. حس امنیت پیدا خواهید کرد؟ نه، نخواهید کرد.

پس شما به باده بیرونی احتیاج ندارید. اگر غمگینان دنبالش می روند، شما نمی روید. شما دنبال کار اساسی می روید که مرکزتان خوشدل است، آن را پیدا کنید، آن را باید کشف کنید. خیلی هم ساده است. ببینید آن مرکز تحت اشغال چه چیزی از بیرون است، شناسایی کنید، از مرکزتان در بیاورید. یعنی توجه تان را از روی آن بردارید. خودتان را از آن آزاد کنید. یک دفعه دیدید مرکزتان خالی شد، ساده شد، مرکز امنیت شد. مرکز خوشبختی شد، خوشدل شدید، آرام شدید. پس یک چیزی از بیرون آنجا بوده که می ترسانده شما را. تغییر می کرده مرکز شما، ارتعاش می کرده، تغییر می کرده و شما می ترسیدید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال

هر غمی کو گرد ما گردید، شد در خون خویش

آیا غم می تواند خون ما را بخورد؟ الان می گوید که خون ما بر غم حرام است. آیا این مجاز است که ما زندگی را بگیریم و تبدیل به غم کنیم؟ یادتان هست گفت باده عارفان خون خودشان هست. این خون خودمان را که خون هشیاری است، هشیاری وقتی به هشیاری زنده است، وقتی ما قائم به ذات هستیم، شاد هستیم. آیا دادن خون آن، انرژی آن به یک چیزی در بیرون، توجه کردن به چیزی در بیرون و مرکز خود قرار دادن با تغییر آن غصه خوردن، تا این انرژی به جای اینکه در خود ما به شادی تبدیل بشود، به غم تبدیل بشود، این مجاز است از نظر زندگی، از نظر خدا؟ نه. برای همین می گوید خون ما بر غم حرام است. اصلاً غم خوردن ننگ است.

غم خوردن اینقدر سطح پایین است برای یک عارفی مثل مولانا. مثلاً یک آدمی غذاهای خوب است و برود بدترین غذا را بخورد که ضرر دارد. چرا آن را می خوری؟ این همه غذای سالم است. غذای گندیده بخوری که می داند مسموم خواهد شد. یعنی غم خوردن معنیش این است ما اینقدر سطح پایین هستیم که به چیزهای این جهانی چسبیدیم و آنها را گذاشتیم به جای خدا. یعنی این قدر نمی فهمیم ما. اما خون غم بر ما حلال است. یعنی



شناسایی آن چیزی که در مرکز ماست، و برداشتن و انداختن به دور و از شر غم رها شدن و قطع کردن این بند ناف دنیا که من از دنیا چیزی نمی خواهم.

چون از دنیا اگر چیزی بخواهم، از پولم بخواهم، آن می آید فوراً به مرکز. یعنی با هر چیزی هم هویت بشوم، از آن من انرژی می خواهم، شراب می خواهم، خوشی می خواهم، خوشبختی می خواهم، بلافاصله می آید به مرکز می شود. به من غم می دهد. من می دانم این حرام است. ولی هر چه من هم هویت شدگی‌ها را شناسایی کنم و نگذارم آنها به من غم بدهند، این حلال است. پس یک کار بد است و یک کار خوب است. کار خوب این است که هر چیزی که به من غم می دهد، آنها را بیرون کنم از مرکز و نگذارم انرژی مرا ببرند.

آیا شما به اندازه کافی هشیار هستید به محض اینکه چیزی حول شما می گردد، و می خواهد به شما غم بدهد، فوراً بگیرید بکشید؟ یعنی هر چیزی که دور شما می گردد و می گوید با من هم هویت بشو، به من توجه کن، مرا بگذار دلت، از پشت عینک من جهان را ببین. شما این را شناسایی کنید و بگویید: نه، نمی کنم این کار را. و او در خونس می غلتد. از نظر ترجمه فارسی ساده تر می گوید:

هر غمی که دور ما گردید، آغشته به خون شد یعنی ما کشتیمش، و هیچ غمی خون ما را نمی تواند بخورد. از نظر خدا و زندگی این حرام است. اما خون غم که موقعی که بلد نبودم و رفتم با چیزها هم هویت شدم و الان خون مرا می خورند، من آنها را بکشم، یعنی از مرکز بیرون کنم، یعنی شناسایی کنم و بیندازم این کار حلال است، مجاز است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

باده گلگونه‌ست بر رخسارِ بیمارِ غم

ما خوش از رنگِ خودیم و چهره گلگونِ خویش

داریم راجع به مشخصات عارف صحبت می کنیم. گفتیم عارف انسانی است که به صورت هشیاری رفته به این جهان و هم هویت شده با چیزها و این هم هویت شدگی‌ها را به موقع شناسایی کرده و همه را انداخته، آمده دوباره به این لحظه، در این لحظه به بینهایت خدا زنده شده و با قانون خودش گفت زندگی می کند، با دانایی ایزدی زندگی می کند، شمع خودش را روشن کرده، خودش زیباست، آگاهی به زیبایی خودش است، و از جهان بیرون زیبایی را نمی گیرد. آیا این آدم مثلاً از گل زیبا خوشش نمی آید؟ چرا. ولی زیبایی از او به گل می رود. نه از گل به او می آید. و گلگونه یعنی سرخابی که خانمها به صورتشان می مالند.



شراب سرخاب کی هست؟ کسی که بیمار غم است. کسی که بیمار غم باشد، یادتان هست که مولانا قبلاً به ما گفته که: انسان بیمار غم است. هر انسان من ذهنی بیمار غم است. مقدار زیادی غم با خودش حمل می کند. هر کسی بیمار غم است، دیگران را هم بیمار خواهد کرد. در دفتر سوم قبلاً مفصلاً خواندیم، گفت: این بیمار مسری است. برای اینکه از جنس هر چه هستیم، همان را در انسانهای دیگر به ارتعاش در می آوریم. اگر از جنس حضور هستیم، حضور را، زندگی را در مرکز انسانها به ارتعاش در می آوریم. اگر از جنس غم هستیم، در این صورت قبلاً به ما گفته که ما خداییت را قدردانی نمی کنیم. چی را قدردانی نمی کنیم؟ فقط یک چیزی را ما قدردانی نمی کنیم. اینکه ما از جنس خدا هستیم و به او می توانیم زنده بشویم. خردی که کائنات را اداره می کند، می تواند ما را هم اداره کند و ما قدرشناس این نیستیم.

ما هم‌هاش دنبال چیزهای این جهانی هستیم که با آنها هم هویت شدیم. این هم هویت شدگی‌ها را هم دیگران به ما یاد دادند. گفتند با پول باید هم هویت باشی و این را بگذاری مرکزت. با اجسام هم هویت باشی و بگذاری مرکزت و عینک دیدت عوض بشود، این دیدهای عوضی هم دید خوبی است، اینها را نگه دار. دیدی که به وسیله خدا دیده می شود، هشیاری دیده می شود، زندگی دیده می شود، اگر یک مرکزت از آن جنس باشد، آن دید به درد نمی خورد. در نتیجه ما بیمار غم شدیم.

اگر شما درد حمل می کنید، شما بیمار غم هستید. اگر شما هم هویت شدگی دارید، بیمار غم هستید. باید مواظب باشید مساله برای خودتان و دیگران ایجاد خواهید کرد، و شما حتماً یک انرژی که از بیرون می گیرید، با آن صورتتان قرمز می شود، خوشگل می شود. یک خبر خوش باید بیاید که صورت شما را قرمز کند، خوشگل کند، وگرنه شما به وسیله خود زندگی، زنده شدن به خود زندگی، به خداییت صورتتان قرمز نخواهد شد.

ولی می گوید: عارف یا ما هر کسی که مولانا می خواند و گوش می دهد و متعهد است و به حضور زنده می شود، خوش از رنگ خودش است. وقتی ما به زندگی زنده می شویم و به بینهایت او زنده می شویم، آیا این برکاتی که از آنجا تشعشع می کند، به چهار بعد ما اثر می کند؟ مثلاً حتی به صورت ما، به رنگ آن هم اثر می کند؟ بله. می گوید: چهره ما، صورت ما از آن انرژی خداییت گلگون است، یعنی شبیه گل است، سالم است، خوشرنگ است. همه چیزمان خوشرنگ است. چهار بعدمان خوشرنگ است. در ذرات وجود ما زندگی و شادی و آرامش مرتعش است. ما احتیاج به بیرون نداریم که. چه کسانی احتیاج به بیرون دارند؟ بیماران غم. چرا بیمار غم هستند؟ برای اینکه توجه شان به بیرون است. مرکزشان به وسیله چیزهای بیرونی اشغال شده.



خوب این ابیات باید بیدار کننده باشد برای شما. هر بیتی یک ترازو است. شما خودتان را می‌سنجید. آیا من باده را، شراب را از بیرون می‌گیرم؟ صورتم را با چیزهای بیرونی سرخ می‌کنم؟ آیا من بیمار غم هستم یا نه نشستم اینجا خودبخود شادم؟ برای عارفان آدمهای بیرونی شادی نمی‌آورند. من مطمئنم برای یک عارف اگر کسی از بیرون بیاید شادی نمی‌تواند بیاورد. ممکن است که مزاحم بشود شادی اش را کم کند، ولی زیاد نمی‌تواند بکند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

من نیم موقوفِ نَفخِ صور همچون مردگان

هر زمانم عشق جانی می‌دهد ز افسون خویش

وقتی صحبت عارف می‌کند، ما بالقوه ولی خیلی نزدیک به عمل عارف هستیم. همه ما. صبح برای همه ما نزدیک است. فقط شلوغ می‌کنیم، خروش می‌کنیم، با ذهن قضاوت می‌کنیم، کار را خراب می‌کنیم. اگر انسانها تسلیم می‌شدند، فضا را باز می‌کردند، خدا به وسیله قانون قضا و دم خودش و کن فیکون کارشان را درست می‌کرد. منتها اینقدر ما به بیرون نگاه می‌کنیم، موقوف علت‌های ذهنی هستیم، که می‌زنیم همه چیز را خراب می‌کنیم. یعنی لحظه به لحظه زندگی می‌خواهد به ما کمک کند، مسائل مان را حل کند، ما نمی‌گذاریم. فقط بخاطر اینکه ما می‌دانیم، ما تسلیم نمی‌شویم. ما نمی‌گوییم که نمی‌دانیم. اگر هم کسی می‌گوید نمی‌دانم، دارد تعارف می‌کند. در همان حالت ممکن است قضاوت می‌کند. این نمی‌دانم باید اصیل باشد. نمی‌دانم موقعی اصیل است که این فضا گشوده شده باقی بماند که شما بتوانید صبر کنید.

می‌گوید من نیم موقوف نفخ صور. نفخ صور یعنی دمیدن به شیپور. البته اشاره می‌کند به شیپور اسرافیل که در روز قیامت می‌زند و مردگان بلند می‌شوند. اولاً می‌گوید: من منتظر نمی‌شوم تا اسرافیل شیپور بزند، ولی یک کمی کلی تر از آن می‌گوید. می‌گوید من منتظر هیچ شیپوری نیستم. یعنی لازم نیست هیچ کس شیپور بزند، و من مثل مردگان از این ذهن بلند شوم.

می‌بینید که دارد می‌گوید مرده از این گور من ذهنی بلند شود، و شما نباید منتظر شیپور باشید. شیپور یعنی یکی بیاید بدمد. یک چیزی بگوید. یک جور خاصی بگوید، من از این قبر، جایی که مُردم، بلند شوم. یعنی قبر ذهن. من نیم موقوف یعنی وابسته شیپور نیستم مانند مردگان.

هر لحظه، هر زمان هم یعنی هر لحظه. یعنی این لحظه، عشق جانی می‌دهد ز افسون خویش. چطوری؟ فضا را باز می‌کنم در مقابل اتفاق این لحظه. توجه کنید قضا یعنی قضا و قدر، خدا اتفاق این لحظه را خلق می‌کند. اتفاق



این لحظه بارها گفتیم بهترین و مفیدترین اتفاق است برای بیدار کردن ما از خواب ذهن، از خواب درد، بهترین اتفاق است، و اتفاقات بارها گفتیم که برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی افتند. شما از اتفاقات خوشبختی یا بدبختی نمی خواهید. در حالی که من ذهنی اتفاقات خوب را سبب خوشبختی می دانم، و اتفاقات بد را سبب بدبختی می دانم. ولی شما می دانید که اتفاقات برای بیداری شما می افتند، و اتفاق این لحظه مفیدترین اتفاق است. بنابراین شما در اطرافش فضا باز می کنید، و فضای باز شده شما هستید و خدا، و این افسونی دارد، می دمد. می دمد به هشیاری شما و هشیاری بیشتر می شود.

وقتی شما فضا را باز می کنید، تازه متوجه می شوید که از جنس ماده نیستید، از جنس من ذهنی نیستید، از جنس خلا هستید، از جنس عدم هستید، از جنس هشیاری هستید و این هشیاری را هی بزرگتر می کنید و بزرگتر می کنید و او هم می دمد. در واقع افسون خویش، این افسون همان دم ایزدی است. دم او جان دهدت همین است. یعنی هر لحظه از آنور از طرف زندگی دمی می آید برای زنده کردن ما.

ولی ما منتظر شیپور بیرونی هستیم. در نتیجه به علت ستیزه و مقاومت نفس ایزدی را، دم ایزدی را که به ما دمیده می شود، نمی گیریم. چطوری می گیریم؟ با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه. افسون در اینجا دم زننده کننده است. عشق، آن فضای گشوده شده، خدا دم زنده کننده است. شما اگر از دم اتفاقات صرفنظر کنید و بگویید که من این را نمی خواهم، چه دم بد و چه دم خوب، دم ایزدی را متوجه می شوید. آن موقع فضا را باز می کنید، هر لحظه، هر لحظه یک جان جدید پیدا می کنید و جانتان بیشتر می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

در بهشتِ استبرقِ سبزست و خلخال و حریر

عشقِ نقدِ می دهد از اطلس و اکسون خویش

بعضی ها می خوانند عشقِ نقدِ می دهد از اطلس و اکسون خویش. هر دو به یک معنی هستند. چه بگویید عشقِ نقد. چون عشق همیشه نقد است. یعنی این لحظه است. نقد یعنی این لحظه من می گیرم. نسبه یعنی آینده مال ذهن است. می گوید عده ای قول بهشت را می دهند. می گویند که در بهشت چیزهای نرم و لطیف است. استبرقِ سبز و خلخال، خلخال همین، خانمها به مچشان می اندازند، تو نخ می کنند، چیزها را مثل تسبیح و می اندازند، بعضی مواقع ممکن است از جنس طلا باشد، یا چیزهای زینتی باشد. حریر هم که حریر است. خلاصه بهشت چیزهای نرم و لطیف است. یک عده ای می گویند. وقتی مُردیم می رویم به بهشت، یعنی آینده.



ولی می گوید این لحظه عشق نقد می دهد به ما از لطافت خودش، از انعطاف خودش، از برکت خودش. همان چیزی که تو می گویی تو بهشت است، همین لحظه خدا از طریق عشق به من می دهد. من چرا منتظر باشم؟ هر کسی ذهن دارد، در ذهنش زندانی است، بیمار غم است و منتظر هم هست. منتظر یک اتفاق است. این بهشت رفتن هم یک اتفاق است. شما از خودتان بپرسید این لحظه نقداً از خدا زندگی می گیرید؟ اگر نمی گیرید قضاوت و مقاومت دارید، و هم هویت شدگی با چیزهای آفل. در مرکز ما هم هویت شدگی وجود دارد، با چیزهای از بین رفتنی، گذرا که آنها تغییر می کنند و ما را می ترسانند. شما هر موقع دیدید می ترسید، بدانید که در مرکز شما چیز تغییر کننده قرار گرفته و شما اشتباه کرده‌اید. آن را بردارید و بیندازید دور. اگر ذهنتان می گوید این کار را بکنید بدبخت می شوید، بگویید من می خواهم بدبخت شوم.

من ذهنی هشیاری نیست. شما می توانید بکشید عقب، به ذهنتان نگاه کنید. ذهنتان را نگاه کنید. ذهنتان می گوید این را بکنید بیندازید بدبخت می شوید. شما بهش بگویید من می خواهم بدبخت بشوم، بیچاره بشوم، بی خانمان بشوم. نمی خواهم این را که در حال تغییر است و مرا می ترساند. این یک چیز شیطانی است. و تا زمانی که او آنجا هست و تغییر می کند و شما را می ترساند، شما هیچ موقع وصل به خدا نخواهید شد. در نتیجه از خرد ایزدی، از خرد کل محروم خواهید شد. در نتیجه مجبورید قانع بشوید به همین هشیاری کوچک محقر من ذهنی. یعنی عقل من ذهنی، عقل جزئی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

دی مُنَجَّم گفت: دیدم طالعی داری تو سَعَد

گفتمش: آری ولیك از ماه روزافزون خویش

مُنَجَّم به آسمان نگاه می کند و طالع می بیند. می گوید کی متولد شدی؟ این موقع. هر منجمی یک سیستمی دارد. هر فال بینی یک سیستمی دارد. مولانا می خواهد فال بینی، فال گیری و نمی دانم استخاره، همه اینها را محکوم کند، در مقابل چی؟ در مقابل عارف و عارف شدن. می خواهد بگوید که: این لحظه اگر به زندگی زنده باشید و خرد زندگی شما را راهنمایی کند، و هشیاری زندگی، خدا به شما حس امنیت بدهد، بینایی بدهد، دانایی بدهد، خرد بدهد، این است که شما را جلو می برد. نه، تغییر ستارگان و طالع بینی و فال بینی، این طرف و آن طرف رفتن، دست مالیدن، نمی دانم از این حرفها همه اینها چه هستند؟ خرافات هستند.



می گوید منجم گفته که: تو طالع سعدی داری. سعد که می دانید معنیش چه هست؟ یعنی اتفاقات خوبی خواهد افتاد. نحس یعنی اتفاقات بد خواهد افتاد؟ انگار یک نفر بیاید الان به شما بنشیند بگوید که: ستاره‌ها آنطوری تغییر خواهند کرد که شما به بدبختی برسید. گرفتاری دچار شوید. می خواهد بگوید که گرفتاری شما حتماً از این من ذهنی شماست، نه گردش ستارگان. اگر گردش ستارگان هم در زندگی ما اثری دارند، اثرشان در مقابل موثر بودن خرد ما بسیار بسیار جزئی و قابل اغماض است. بنابراین درباره‌اش صحبت نمی کنیم.

منجم گفته که انسان طالع سعدی دارد. اگر انسان طالع سعدی دارد، به این علت نیست که در من ذهنی باشد، من ذهنی را نگه دارد و ستارگان گردش کنند و حرکت کنند، این من ذهنی را خوشبخت کنند. همچون چیزی غیرممکن است، بنابراین مولانا می گوید: گفتم بله، طالع سعد است، اما نه بخاطر ماه شما، ماه آسمان یا مشتری یا زحل یا هفت اختران. نه، این بخاطر ماه حضور خودم است که روز به روز بزرگتر می شود. من لحظه به لحظه تسلیم می شوم، عشق از افسون خودش می دمد.

یعنی هر روز که می گذرد من بیشتر به خدا زنده می شوم. عمیقتر می شوم. ثبات بیشتری پیدا می کنم. از آنور قوت زندگی می آید. غذای زندگی می آید. ثبات زندگی می آید. هر چه من تمکین می کنم و فضا را باز می کنم و تسلیم می شوم، بیشتر از جنس خدا می شوم، عمیقتر می شوم. هر چه عمیقتر می شوم، ماهم بزرگتر می شود، خرد زندگی بیشتر به چهار بعد من وارد می شود. وارد فکرم می شود و عملم می شود، کارم بهتر می شود. اینطوری کارم بهتر می شود. نه، اینکه بیایم بنشینم شما فال بگیرید برای من که. بگو ببینم کی متولد شدی؟ حالا این ورقها را من بریزم اینجا یک نگاهی بکنم. یک عده‌ای دنبال این چیزها هستند. یا نه رمل و اسطرلاب و آسمان و گردش ستارگان، بعد به شما بگویند که چطوری خواهد شد. این موضوع در طول تاریخ برای من ذهنی روال عادی بوده که دنبال طالع بینی و فال گیری و اینها برود.

در بالای معبد دلفی نوشته بودند خودت را بشناس و آنجا یک فالگیری بود در این معبد و یک خانمی بود حالا با جزییاتش کاری نداریم. پادشاهان، وزرا، بزرگان همه می آمدند سواد هم داشتند. آن بالای معبد را نوشته بود خودت را بشناس. یعنی چی؟ یعنی اگر خودشناسی کنی، تو از جنس خدا هستی، می توانی به خرد زندگی دست پیدا کنی. اگر معنی این را می فهمیدند آن تو نمی رفتند. با وجود اینکه این را می خواندند می گفتند خودت، خودت را بشناس و در عمیقترین حالت تو از جنس خدا هستی، می توانی خردی که این کائنات را اداره می کند، مال تو باشد، بنابراین به فالگیر احتیاج نداری.



این را نمی فهمیدند و می رفتند آن تو. می گفتند خانم فالگیر بفرمایید که ما می خواهیم مثلاً برویم به جنگ، برویم یا نرویم؟ قحطی خواهد شد یا نخواهد شد؟ چه می دانم. آن هم مردم را مسخره کرده بود، شاهان و وزرا و بزرگان را. دختر وزیر می آمد من زن فلانی بشوم، این خوش شگون است یا نه شوم است؟ آن را هم می خواند آنجا که خودت را بشناس.

معنیش اینست که با وجود اینکه بزرگانی مثل مولانا به ما می گویند خودت را بشناس. تو کی هستی؟ تو از جنس خدا هستی، تو بینهایت هستی، تو می توانی این لحظه به بینهایت او زنده شوی، آگاه شوی از این لحظه ابدی. ما اینها را نمی شنویم. خوب فال بگیر ببینیم، باز کن ببین چه می گوید. یعنی کتاب تعیین می کند که سرنوشت ما چه هست. و خیلی ها به این باور دارند. اگر شما به فال باور دارید، شما من ذهنی دارید. شما خرافاتی هستید. مولانا دارد این را می گوید.

گفتمش آری. بله بله. من انسان هستم. طالع سعد است. یعنی هر انسانی باید طالعش سعد باشد. ولی نه بخاطر گردش ستارگان، نه بخاطر حرفهای شما، بخاطر ماه روز افزون خودم. بعد می گوید مه که باشد با مه ما. یعنی ستاره بالا کی هست با ماه ما؟ من به بینهایت او زنده هستم. چطور این دو تا با هم مقایسه می شوند. که از جمال و طالعش. یعنی وقتی شما به بینهایت او زنده می شوید، هم جمال زیبا پیدا می کنید، و هم بینا می شوید، و هم دانا می شوید.

اینها دانایی و بینایی ایزدی است. اینها سبب خواهد شد که همیشه اتفاقات خوب بیفتد. اگر در این لحظه شما تسلیم باشید و آگاهانه و هشیارانه از آنور فکرها خلق بشود، شما به صورت قلمی در دست خدا باشید، او بنویسد تو ذهن شما. اگر ذهن شما ساده باشد، من ذهنی دخالت نکند، و خرد زندگی فکر و عمل شما را تعیین کن، بنظر شما، شما شکست خواهید خورد؟

اگر درد نریزد به فکر و عمل شما، شما شکست خواهید خورد؟ اگر به فکر شما درد نریزد، فقط خرد بریزد، و شادی زندگی بریزد، می شود فکر شما، شما را غمگین کند؟ نمی شود که. پس طالع شما همیشه سعد است، یعنی خوب است. خوش شگون است. هر انسانی به ذات خوش شگون است. به اندازه ای که هم هویت با این جهان است، بدشگون است. دارد همین را می گوید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

مَا كَمَا بَاشَد بَا مَا؟ كَز جَمَال و طَالَعِش

نَحْسِ اَكْبَرِ سَعْدِ اَكْبَرِ گِشْتِ بَرِ گَرْدُونِ خَوِشِ

نحس اکبر، نحس اکبر زحل است و مشتری سعد اکبر است. ولی منظورش مشتری و زحل نیست. نحس اکبر الان شما می دانید چه هست؟ یعنی بزرگترین نحسی. نحس یعنی چی؟ یعنی بدشگون، همه اش اتفاقات بد. این نحس اکبر را شما می شناسید. نحس اکبر انسانی است که تقریباً با همه چیز هم هویت شده. شرطی شده، هر چیزی که اطرافش هست درد بدهد به او. یعنی به هر گوشه‌ای از زندگیش نگاه می کنی، یکجوری با درد آغشته شده. درد حمل می کند. یعنی مرکزش پر از درد است و هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی. این نحس اکبر است. حول و حوش چی می چرخد هشیاری این جهان؟ هر کسی حول و حوش این جهان می چرخد، به اندازه‌ای که می چرخد نحس است. هر کسی که حول و حوش زندگی می چرخد، محور این لحظه می چرخد، از این لحظه دور نمی شود، حول محور خدا می چرخد، سعد اکبر است.

فرض کنید انسانی باشد، الان مولانا صحبت عارف می کند دیگر. عارف مثل آن نان سنگگی است که رفته پخته و این دو سه تا هم شن چسبیده بوده. این نانوا هم نان را در آورده، می بینیم که هیچ شنی به آن نچسبیده و ما آن هستیم، و هیچ آویزشی از این جهان نداریم. با هیچی هم هویت نیستیم. بنابراین دردها را هم انداختیم. شما نه درد دارید در مرکزتان، نه هم هویت شدگی. شما سعد اکبر هستید. هر فکری می کنید شادی زندگی می ریزد به آن، خرد زندگی می ریزد به توی آن. هر عملی می کنید شادی زندگی، خرد زندگی می ریزد توش.

می شود بدشگون باشید شما؟ به هر کسی می رسید او را به زندگی مرتعش می کنید، زندگی را در آن شخص می بینید. شما همان یونس هستید که بر لب دریای عشق نشستید. شما یادتان هست که شکم ماهی بودید. شما چونی ندارید. از شما نمی شود پرسید حالت چطور است؟ حالت عالی است همیشه. همیشه زنده به شادی زندگی هستید. زنده به زندگی هستید، زنده به خدا هستید. حالت ندارید شما، وضعیت ندارید.

وضعیت‌ها در شما جا می شوند. در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد. آدمها شما را دوست دارند. برای اینکه به هیچ کس درد نمی دهید. به هر کس می رسید می بینند که حالشان خوب شد. چرا؟ هشیاری ایزدی را در آنها به ارتعاش در می آورید. و روز به روز هم ماه تان روزافزون می شود. یعنی عمیق تر می شوید، وسیع تر می شوید و پر نور تر می شوید. بنابراین می گوید که ماه ما یک ماهی است، وقتی این فضا در درون ما گشوده می شود، این



نحس اکبر که انسانی دور این جهان می گشت، یک دفعه این تبدیل صورت می گیرد. یواش یواش متوجه می شود که نباید حول این جهان بچرخد. جهتش را عوض می کند، حول زندگی می چرخد. قبلاً حول هم هویت شدگی‌ها می چرخید. یکی یکی می اندازد. خوب هم هویت شدگی‌ها را بیندازیم جایش خالی می شود. حول چی چیز خلا می چرخد؟ حول خدا می چرخد. اگر حول جسم نمی چرخیم، در مرکزت جسم نیست، حول زندگی می چرخد.

در این قسمت اجازه بدهید مقدماً یک قصه‌ای را همینطور توضیح بدهم، و ابیاتی که مولانا نتیجه گیری کرده از این قصه برایتان بخوانم. برخی قصه‌ها طولانی هستند، و من البته دلم می خواهد قصه را همه را بخوانم، و جزئیاتش را با هم بخوانیم، وقتی همه قصه را می خوانیم، نمی رسیم که آن نتیجه گیریها را همه را بخوانیم، و برخی از بینندگان هم یک برنامه را می بینند، یک برنامه را نمی بینند، و در نتیجه برنامه مؤثر نمی شود. در نتیجه ما مجبوریم یک قسمتهایی را توضیح بدهیم، و برویم آن نتیجه گیریها را که مهم‌اند و شما باید بشنوید، بخوانیم. ولی شما از روی تفاسیر مثنوی می توانید این قصه‌ها را خودتان بخوانید. حتی در برنامه تلفن‌ها بیابید آنها را مطرح کنید، پیغامهای آنها را مطرح کنید.

در قصه‌ای که مولانا می آورد، به این صورت می آورد که یک نقالی یک قصه گویی در یک جمعی دارد قصه می گوید، و از دزدی به اصطلاح دزدی خیاط‌ها که پارچه را می دزدند صحبت می کند، و در این گفتگو می خواهد بیان کند که این جهان بیرون، یک درزی است یعنی یک خیاط است، و لباس هر کسی یا زندگی هر کسی را می تواند بدزدد، و در حالیکه این نقال یک‌ذره غلو می کند در دزدی خیاطان، یک‌ترکی یا بگوییم یک ترکمنی آنجا نشسته به او بر می خورد که چطور ممکن است خیاط از من که خودم را اینقدر زرنک می دانم، بتواند پارچه بدزدد.

و آن نقال می گوید که: در شهر ما یک خیاط هست، این در تردستی و دزدی اینقدر ماهر است که حتی از شما هم می تواند بدزدد. این ترک یا ترکمن به این علت مطرح شده که، می دانید که چشمهای ترکمن‌ها، یا حالا بگوییم چینی‌ها کوچک هستند و وقتی بخندند آن چشم هم بسته می شود، و معادل این است که چشم دل حقیقی ما با توجه به هم هویت شدگیها خیلی کوچک است، یک ذره بیشتر بخندد، همانطور که چشم کوچک بسته می شود، این زردپوستان علی‌الاصول چشمایشان کوچک است، یک‌ذره که بخندند ممکن است بسته بشود.

می خواهد بگوید که اگر جهان خیلی روی ما بخندد، ما چشم دلمان کاملاً بسته می شود، برای اینکه با خنده این جهان مثلاً پول ما زیاد بشود، و بدن ما رشد کند، زیبا بشود، و دانش ما زیاد بشود، و در چهاربعد در ابتدا گسترش



پیدا کنیم، و جهان دارد می خندد، و ما با هرچی که رشد بوجود می آید، هم هویت بشویم، به تدریج این چشم دل ما، چشم هشیاری بسته می شود، و ما با همین شکوفایی ها همه، هم هویت می شویم، بنابراین دیگر نمی بینیم. و در حالی که هم هویت داریم می شویم پارچه زندگیمان را، حریر زندگیمان را، این جهان می دزدد. می خواهد این را بگوید که، مخصوصاً می خواهد بگوید که این جهان اول می خندد، شوخی می کند، با آدم و در حالیکه شوخی می کند و ما از این شوخی ها خوشمان می آید می خندیم، همینطور پارچه ها را می دزدد.

به هر حال آن ترک می پرسد که اولاً که از من کسی نمی تواند بدزدد، و این ادعا را هر من ذهنی دارد، اصلاً خود هم هویت شدن به این جهان یعنی زندگی ات دارد دزدیده می شود. و بی چونیت دارد از دست می رود. از من کسی نمی تواند بدزدد، می گوید که آن نقال می گوید در شهر ما یک خیاط هست، که دزد ماهریست، از تو هم می دزدد. از من نمی تواند بدزدد، به هر صورت خیلی تحریک می شود این من ذهنی، در این مورد اسمش را بگذار ترک، و هم شهری ما نبوده، این تمثیل مولاناست، بخاطر اینکه چشمش ریز است. این همین من ذهنی است. می گوید که من شرط می بندم و یک اسب تازی دارد، می گوید اگر از من دزدید، اسب تازی مال شما، و اگر شما باختید من یک اسب از شما می گیرم.

و این اسب تازی همین حضورش است، که شرط می بندد و ادعا می کند که خیاط نمی تواند بدزدد. و شب که می رود می خوابد همه اش توی ذهنش جنگ می کرده، تجسم می کرده این خیاط قیچی را در می آورد، می خواهد ببرد، من دارم نگاه می کنم، نمی گذارم بدزدد. و اینها در حالیکه همین تصویرسازی و در ذهن جنگیدن می خواهد مولانا نشان بدهد که همین حالت دزدیده شدن زندگی شماست. هر کسی که توی ذهنش من ذهنی دارد، تصویر ذهنی دارد، با تصویر ذهنی کسی می جنگد، تجسم می کند، او اینطوری می خواهد بدزدد، آمده به سطح و به ذهن، زندگی دزدیده دارد می شود، ولی متوجه نیست.

خلاصه داستان می گوید که: فردا صبح این پارچه اعلا را می گیرد، می گذارد بغل دستش، وارد مغازه خیاط می شود. خیاط ایشان را می پذیرد، و احترام بیش از حد می گذارد، حتی بیش از حدی که این ترک لایقش بود، به او احترام می گذارد و دلش را به دست می آورد و شروع می کند به صحبت کردن. از امیران گذشته می گفته، از آدمهای سخاوتمند می گفته، و آدمهای خسیس می گفته، در عین حال لطیفه هم می گفته، وقتی دلش را به دست می آورد و این ترک یواش یواش لطیفه ها را می شنود و شروع می کند به خندیدن، قیچی هم دستش بوده، و هر چی لطیفه می گفته و این خوشش می آمده و چشمهایش یکدفعه بسته می شده، یک مقدار می دزدیده از پارچه.



بالاخره می گوید که: ترک خوشش آمد و گفت باز هم بگو، باز هم لطیفه بگو، باز هم جوک بگو، خلاصه می گفته، بار اول بار دوم، که بار دوم یک لطیفه عالی می گوید که این ترک از خنده نه تنها چشمهایش بسته می شود، طاقباز می خوابد و خوشش می آید و اصلاً یادش می رود اسب تازی دارد، و شرط بسته، خیاط هرچی که لازم بوده می دزدد و می گذارد توی شلوارش، و خلاصه ترک باز هم اصرار دارد که لطیفه بگو. می گوید که اگر بیشتر لطیفه بگویم قبایت تنگ می آید.

مولانا از این قصه نتیجه می گیرد که ما ادعا داریم در من ذهنی که جهان، اتفاقات، جهان گذران، از ما زندگی را نمی تواند بدزدد، و اولش لطیفه می گوید، جوک می گوید، و این جوکها وضعیتهای خوب اولیه زندگیست، که آدم رشد می کند و با رشدش هم هویت می شود، و ما می رسیم به سی سالگی، سی و پنج سالگی می گوئیم که: ای جهان بیرون باز هم لطیفه بگو ما خوشمان بیاید.

یک جایی می گوید که اگر باز هم اتفاقات به این صورت بیفتند که تو بخندی، تو دیگر قبایت تنگ تر خواهد شد، دیگر لباس نمی رسد، برای اینکه آن خیاط رحمش می آید به این ترک یا ترکمن، هی می گفت بگو باز هم بگو باز هم بگو، باز هم لطیفه بگو. می گوید که بیشتر بگویم همه لباست را بابد ببرم، بدزدم، و من می بینم که تو خیلی ضعیف هستی توی این کار. حالا این قصه است فقط.

مولانا اولین نتیجه ای که می گیرد که برخی نتایجش را من برایتان می خوانم می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۹

ای فسانه گشته و محواز وجود چند افسانه بخواهی آزمود؟

از زبان خیاط می گوید، می گوید که ای کسی که افسانه گشتی و از وجود حقیقی یعنی حضور محو شده ای، همه اش من شده ای، این افسانه را، این توهم را، این خیالات را چقدر می خواهی امتحان کنی؟

*** پایان قسمت دوم ***



بعد می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۰

خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست

بر لبِ گورِ خرابِ خویش ایست

تو می گویی من افسانه بگویم تو بخندی، خنده دارتر از تو وجود ندارد، این را به هر من ذهنی می گوید. پرمداوتر، بازنده تر، گمشده تر در فکر و درد در تو وجود ندارد، به حال تو باید خندید، به حرفهای من می خندی؟ خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست، از این داستان تو خنده دارتر داستانی وجود ندارد. تو بایست بر لب

این گور خراب یعنی من ذهنیت، ذهنت که گور توست بایست، بلند شو بایست، بین کجا ایستادی؟

می خواهد بگوید که اگر ما بلند شویم، بایستیم یک لحظه بکشیم عقب تأمل کنیم، به این ذهنمان نگاه کنیم، ببینیم که به عنوان خدائیت وهشیاری رفتیم توی گور مرده ایم و هی می گوئیم جوک بگوئید من بخندم، آن جوک نیست، آن لطیفه ای نیست که مردم می گویند، اتفاقات خوب است، ما می گوئیم اتفاقات خوب بیفتند. اتفاقات خوب، لطیفه گویی جهان است، که ما اولش می خندیم.

برای اینکه یک کمی بیشتر لطیفه بگوید جهان، می گوید که دیگر زندگی دارد از بین می رود، من باید نحسی بوجود بیاورم، شما دیدید که حوالی چهل سالگی اتفاقات بد می افتد، آدم فکر می کند در هر بعدی دارد پیشرفت می کند، بعد مادی، جسمش دارد زیبا می شود، جوانتر می شود، خانواده اش بزرگتر می شود، همه چیز عالی، یک دفعه می بینی همه چیز به هم ریخت.

خیاط می گوید اگر بیشتر اتفاقات خوب بوجود بیاورم، تو اینقدر مست غرورت هستی که همه چیز را می بازی دیگر، باید یک اتفاقات بد بوجود بیاورم که تو بفهمی که در چه وضعیتی هستی، تو نمی دانی که وضعیت خود تو از همه خنده دارتر است، تو یک لحظه بلند شو بر لب گورت بایست، نگاه کن، نگاه کن به چه وضعیتی هستی؟ ما هم باید نگاه کنیم شما هم نگاه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۱

ای فرورفته به گورِ جهل و شک چند جویی لاغ و دستانِ فلک؟

ای انسان هویت ذهنی، ای کسانی که من ذهنی دارید، که در قبر نادانی، جهل و شک فرو رفته اید، چقدر لطیفه گویی و لاغ فلک یعنی جهان بیرون را سراغ می گیرید؟ چقدر می خواهید جهان بیرون به نفع شما برای انباشته کردن هم هویت شدگیهای شما اتفاق بیفتد؟ چند جویی لاغ و دستان فلک، دستان یعنی افسانه، فریب، لاغ یعنی



شوخی، بازی، مسخرگی، همان حرفهایی که خیاط می زد و این ترک می خندید، چشمهایش بسته می شد. گفتیم این معادل بسته شدن چشم دل ماست یعنی موقعی که مرکز انسان بسته می شود.

وقتی جهان می خندد به روی آدم اتفاقات عالی می افتد در بیرون، این یعنی اینکه هم هویت شدگیهای ما زیاد می شود، ما چون با این خنده می خندیم، مست این خوشی می شویم که از این لاغ می آید، چشم دل ما چشم خرد ما بسته می شود. این لاغها، این هم هویت شدگیها تماماً می شود عینک ما. و آن خیاط هم گفت اگر بیشتر لاغ بگویم، دیگر باید همه پارچه را بردارم تو بیچاره پس چی می خواهی بپوشی؟ پس جهان بیرون هم نمی خواهد که همه زندگی ما تلف بشود، برای اینکه جهان بیرون هم مطابق قضا و کن فیکون می گردد. خدا نمی خواهد ما همه زندگیمان را تلف کنیم و فدای غرورمان کنیم و من ذهنیمان کنیم توی این جهل و شک بمانیم. این ابیات می تواند بیدار کننده باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۲

تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟

که نه عقلت ماند بر قانون. نه جان

چقدر می خواهی فریب این جهان را بخوری؟ که به جان یعنی جان زنده زندگی و به قانون، این قانون قانون ایزدی است، قانونی است که هشیاری دارد. قانون و جان همان چیزی بود که یونس گفت که: بر قانون خودم زندگی می کنم. از ترازو خارج نمی شود وقتی آدم با این قانون و جان زندگی می کند، جانش که زنده هست به خدا زنده است، قانونش هم قانون اوست که در ذات هشیاری ایزدی است. می گوید اینقدر بی عقل شدی اینقدر عینک این هم هویت شدگیها را به چشمت زدی، دیدت عوض شد، دید مادی شدی، هشیاری جسمی پیدا کردی که اصلاً قانون جان یادت رفت. یعنی به اندازه کافی عقل نداری که قانون جان را بفهمی، و واقعاً در من ذهنی ما اینطوری هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۳

لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد آبروی صد هزاران چون تو بُرد

می گوید شوخیهای این چرخ همدم ما، کرد و مُرد معنی گذرا می دهد بیشتر، بعضی ها خوانده اند کرد و مُرد و شاید همین کرد و مُرد یعنی هی بوجود می آید کارش را انجام می دهد و می میرد. ولی تا زمانی که ما توی این فرم هستیم، با این چرخ، چرخ بیرون، یعنی جهان اتفاقات، ما همراهیم، منتهی این چیزها را بوجود می آورد و از



بین می برد. می بینید هر لحظه یک فکری در سر ما می پرد، بعد می رود. این را اسمش را می گذاریم کرد و مرد یا کرد و مرد بعضی ها گفتند.

مثنوی شناسان آنطوری توضیح جامع و اینکه همه شان با هم موافقت کنند در این کرد یا کرد یا کرد و مرد پیدا نکردند، ولی از آن معنی گذرا مستفاد می شود. به هر حال این چرخه که چیزها را بوجود می آورد و فوراً از بین می روند، آبروی صدهزاران مثل ما را برده است، آبروی برده یعنی ما نیامدیم این جهان که واقعاً گم بشویم، در فکرایمان، دردهایمان و دل بندیم به چیزهای گذرا و آنها را بگذاریم مرکزمان و بترسیم، و بقیه دوستان ترس هم مثل حسادت، مثل خشم، مثل نگرانی، اضطراب از آینده مثل حس گناه، حس خبط از گذشته اینها را تجربه کنیم و برویم، اینها مال ندیم کرد و مرد است، یا کرد و مرد است.

و این جوری زندگی کردن آبروی انسان را می برد. می خواهد بگوید که نگرانی و اضطراب و هم هویت شدن با چیزهای آفل در حد انسان نیست، در سطح انسان نیست. هر کسی نگران و مضطرب آینده است باید به خودش چندین دفعه نگاه کند که آیا من با این وضعیت زندگی آبرو دارم؟ آبروی انسانیت و هشیاری و خدائیت را دارم حفظ می کنم؟ آبروی خدا را که ما از جنس او می توانیم بشویم حفظ می کنم؟ آیا خدا نگران است؟ مضطرب از آینده است؟ اصلاً خدا در زمان زندگی می کند؟ در گذشته و آینده زندگی می کند؟ پس من چرا اینطوری زندگی می کنم؟ من نمی خواهم بگذارم آبرویم برود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۴

می درد، می دوزد این درزی عام جامه صد سالکان طفل خام

می گوید: این درزی یعنی خیاط عام، خیاط عام یعنی خیاط آدمهایی که هم هویت با این جهان هستند. همینطور که عارف داریم، عامی هم داریم. عامی انسانیت که هم هویت شدگی دارد در مرکزش، خیاط آنها کی هست؟ جهان بیرون. می گوید لباس سالکانی را که سن شان بالا رفته، پنجاه شصت هفتاد سالشان است، ولی طفل خام هستند، جامه آنها را این خیاط عام می دوزد، هم می درد، هم می دوزد، در نتیجه می ترسند.

آدم یک لباسی الآن دوخته، می بیند دریده شد، چرا؟ این لباس از چیزهای آفل بود. آیا لباس دیگری هم ما داریم؟ لباس حضور، می توانیم بپوشیم دائمی است. شما دل می بندید به یک لباس دیدید می بینید که دریده شد. چرا؟ برای اینکه این خیاط عام دوخته است. خیاط عام برای عموم مردم لباس می دوزد، برای اینکه عموم مردم می خواهد بگوید که اینها طفل های خام هستند. ولی اسم خودشان را سالک گذاشتند. پس نمی شود شما



من ذهنی داشته باشید، من ذهنی را نگه دارید، و یک مجموعه ای از باورها را بگذارید مرکزتان، با آن باورها ولو اینکه معنوی نما باشد، با آنها هم هویت بشوید، بگویید که من سالک هستم، سالک راه خدا هستم، من دارم روی خودم کار می کنم، باید مرکزتان را خالی کنید.

ولی اگر مرکز مادی مخصوصاً باورهای کهنه را نگه دارید، گرچه که ممکن است شصت سالتان باشد، هفتاد سالتان باشد ولی طفل خام هستید. می خواهید مولانا این را بگوید. شما الآن از خودتان بپرسید لباس من را کی می دوزد؟ لباس من را خدا می دوزد، یا خیاط عموم می دوزد؟ خیاط من های ذهنی می دوزد. آن موقع نوع سالک بودن خودتان را خودتان تعیین می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۵

لاغ او گر باغ ها را داد داد چون دی آمد، داده را بر باد داد

می گوید شوخی فلک، شوخی جهان بیرون، درزی عام، اگر داد باغها را داد، اما وقتی که زمستان آمد آن چیزهایی که داده بود را بر باد داد. دارد باغ را مثال می زند. درست است که باغ، باغ بیرونی، درختان شکوفه می کنند، میوه می آورند سبز می شوند، زمستان می شود همه را می ریزند. درست است که انسان می آید به این جهان و رشد می کند از نظر بدنی، درس می خواند مدرسه می رود، دانشش زیاد می شود، بعد پولش زیاد می شود بعد خانواده درست می کند، شکوفا می شود، الآن بهارش است، داد یعنی عدل، داد شکوفایی را می دهد ولی آدم عاقل با این شکوفایی ها هم هویت نمی شود.

اگر هم هویت بشوید شبیه باغی خواهید شد که زمستان می آید خشک می شود، آن هم هویت شدگیها را خشک خواهد شد. به هر حال آن شکوفایی های ما که بتدریج شده وقتی پیر می شویم اینها از بین خواهند رفت. خوب شما فکر نمی کنید که این چه جور باغ من، باغ شخص من از نظر جسمی در چهار بعد اینها شکوفا شدند اینها دارند یواش یواش کوچک می شوند، زایل می شوند، اصلاً من پس اینجا چه کار می کردم؟ برای چی آمده بودم؟ زمستان دارد می آید، زمستان انسان حوالی شصت، هفتاد، هشتاد زمستان است دیگر، همه را بر باد می دهیم. پس لاغ او، شوخی دنیا، خندیدن دنیا، خنده ای نبود که شما باید اینقدر می خندیدید که چشم دلتان بسته می شد. چشم آن ترکمن بسته می شد.

آیا موقعی که دنیا لطیفه می گفت و ما می خندیدیم، همه زندگی مان دزدیده شد؟ یا خیلی از ما هنوز فرصت داریم؟ خیاط دزدیده، ولی امروز از قصه شما فهمیدید که خیاط هم همه را نمی دزدد. همین که انسانها دچار



نحسی می شوند وسط زندگی، بعضی ها سی سالگی، بیست سالگی، پانزده سالگی می شوند، نشان چی هست؟ نشان این است که جهان بیرون، آن درزی خیاط، تشخیص داده که دیگر بیشتر از این نباید بخندد به شما، کافی است. اتفاقاً اگر در بیست سالگی اتفاقات بد می افتد، شما غمگین می شوید، یعنی زندگی می خواهد شما زود شکوفا بشوید، بفهمید که با خنده جهان بیرون نباید هم هویت بشوید.

باید زودی از ذهن بپرید بیرون. بعضی ها می خواهند که تا هفتاد سالگی جهان بیرون لطیفه بگوید، شوخی بکند جوک بگوید و آنها بخندند، یعنی همه اش مدام اتفاقات خوب بیفتد، آنها هم با آن هم هویت بشوند. خوب فرض کن بیفتد بیفتد تا ما یک دفعه بیفتیم بمیریم که چی بشود؟ ما نفهمیدیم اصلاً، همه اش با خنده دنیا ما هم هویت شدیم. پس یک جایی وقتی به اشکال برمی خوریم، نشان این است که زندگی می گوید دیگر بیشتر از این جلو بروی همه پارچه هایت دزدیده می شود. بس است دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۶

پیره طفلان، شسته پیشش بهر کند

تا به سعد و نحس، اولای کند

پیره طفلان یعنی انسانهایی که پیرند ولی طفلند. این پیره هم یعنی تحقیر می کند مولانا این جور پیرها را، انسانی که پیر است پنجاه شصت هفتاد سال دارد ولی هنوز من ذهنی دارد، البته ما همه مان داریم، ولی چاره نداریم چه کار کنیم، شسته یعنی نشسته پیش دنیا برای گدایی.

پیره طفلان، شسته پیشش بهر کند تا به سعد و نحس، اولای کند

ما نشستیم اخبار گوش می کنیم، تا ببینیم سعد است یا نحس است؟ اتفاق خوب می افتد؟ اتفاق خوب هم ذهن ما تعیین می کند، بد را هم دوباره ذهن ما تعیین می کند. گدای اخبار هستیم که ببینیم چه اتفاقی می افتد؟ بابا این حضور ما، خدائیت ما، بینهایت ما، خرد زندگی ما و کمک ما به جهان چی؟ چی شد پس؟ همه منتظرند جهان یک جوکی بگوید، اتفاق خوبی بیفتد، زندگیشان درست بشود. امروز مولانا گفت اینطوری نیست. جهان چیزی ندارد به شما بدهد، این شما هستید که باید جهان را آبادان کنید، با بیان خرد زندگی.

جهان خیاطی است که می خواهد بدزدد، و آن خیاط هم انصاف داشت، گفت بیش از حد نمی دزدم از تو، ولی آن شخص اگر اصرار کند که حتماً می خواهم جوک بگویی و لطیفه بگویی و بدزدی، همه پارچه ما می رود. برای همین این بیت را می گوید، پیره طفلان، یعنی پیرهایی که هنوز طفل هستند، هنوز گدای بیرون هستند، گدای اتفاقات



هستند، هیچ خلاقیتی از خودشان نشان نمی دهند، هیچ پختگی نمی بینند در خودشان، هیچ نمی گویند که ما چرا گدای بیرون هستیم؟ چرا به سعد و نحس جهان اتفاقات ما احتیاج داریم؟ ما چرا در درونمان حول سعد اصلی که حول محور زندگی است، نمی چرخیم؟

بله اجازه بدهید یک جای دیگر برویم چند بیت از آنجا بخوانیم، این نتیجه گیریها از آن قصه می تواند بسیار مؤثر باشد. اگر به تک تک بیتها شما توجه کنید، و بسیار تکرار کنید، تکرار تکرار، اولاً توجه کنید که این ابیات خیلی پر است، ولی ادبی است، یک حالتی ندارد که شما با یک نگاه بفهمید، باید چند بار بخوانید، تا این مشکل ادبیات حل بشود، برای شما، با تکرار حل می شود. ولی آن مشکل حل بشود، و یک خرده بیشتر تکرار کنید، بیت زنده می شود در شما، و کل پیغامش را اگر بگیرید شما را زنده می کند. واقعاً چند تا بیت شما را تکان می دهد اگر زیاد بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۰

اطلسِ عمرت به، مقراضِ شهور **بُرد پاره پاره خیاطِ غرور**

غرور یعنی بسیار فریبنده، مقراض یعنی قیچی، شهور جمع شهر یعنی ماهها، یعنی گذشت زمان، اطلس هم یعنی حریر، اطلس عمرت یعنی زندگی را، زندگی ما را با قیچی گذشت زمان یعنی ماهها خیاط فریبنده دنیا پاره پاره دزدیده برده، نگذاشته زندگی بماند برای ما، فقط با این فریب که زندگی در چیزهای بیرونی است و اینها را شما باید بگیرید، با آن هم هویت بشوید، بگذارید مرکزتان، عینک درست کنید، از آن عینک دنیا را ببینید، و همیشه هوشیاری جسمی داشته باشید، و پیر هم که می شوید باز هم با این هوشیاری جسمی منتظر یک جسم، یک اتفاق از بیرون باشید. و بارها گفتیم این اتفاقات برای خوشبخت کردن و بدبخت کردن ما نمی افتند، اتفاقات برای بیداری ما می افتند. پس خوشبختی ما، شادی ما، آرامش ما از درون می آید. و این تغییرات و آبادان کردن جهان از درون به بیرون است، نه از بیرون به درون. با این فرضهای غلط، با قیچی که این خیاط دزد و فریبنده دنیا داشت، عمر ما را پاره کرد، پاره پاره کرد و دزدید برد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۱

تو تمنا می بری کاختر مُدام **لاغ کردی سَعَد بودی بر دوام**

آرزوی تو و خواهش تو این است که اختر، که اولاً که زندگی را به جهان بیرون وصل کرده و می خواهی که گردش ستارگان طوری باشد که دائماً اتفاقات خوب بیفتند، شوخی کند دنیا با شما، لطیفه بگوید، دنیا چه طوری لطیفه



می‌گوید؟ اتفاقاتی بیفتد که این هم هویت شدگیهای شما زیاد بشود، تو همچون تمنایی داری، و این بر دوام باشد، تا کی؟ من دیگر بیفتم بمیرم. یعنی از لب گور تا موقعی که می‌میرم اختر طوری بگردد که لطیفه‌های خنده دار بیاید بگوید. یعنی دنیا به روی من بخندد، سعد باشد. همچنین چیزی نیست. همچنین چیزی هم به درد شما نمی‌خورد. چون آن موقع این هم هویت شدگیها و جسم بودن را خواهی داشت، و اصلاً به منظور زندگی که آورده است ما را به بی‌نهایت او زنده بشویم، فهمیده نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۲

سخت می‌تولی ز تربیعاتِ او **وز دلال و کینه و آفاتِ او**

سخت می‌تولی یعنی سخت می‌رمی. و تربیعات حالتی است که پایین توضیح می‌دهد، که یعنی اوضاع بر وفق مراد شما نمی‌چرخد، یعنی جهان وقتی این دنده را عوض می‌کند، و به جایی اینکه در هر جهتی اتفاقات خوب بیفتد، یک دفعه اتفاقات بد می‌افتد، ما می‌رمیم. و می‌گوییم که: چرا عشو می‌دهی به ما، دلال یعنی عشو، چرا کینه می‌ورزی، چرا ضرر می‌زنی؟ این کارها چیه؟ من انتظار داشتم که این اتفاقات خوب تا آخر عمرم بیفتد. خوب را هم ذهن ما تعیین می‌کند. اتفاقات این طوری می‌افتند؟ نه، نمی‌افتند.

وقتی زندگی می‌بیند، خدا می‌بیند ما با همه چیز هم هویت هستیم، بلافاصله یکیش را یک جایی بر می‌دارد، ما عبوس می‌شویم، یکی دیگر را بر می‌دارد عبوس می‌شویم، یکی دیگر را بر می‌دارد. گاهی اوقات این آلاچیقی که ما درست کردیم ستونهایش خیلی سست است، یکیش را می‌کشند همه‌اش می‌ریزد، بعد ما می‌گوییم چرا این طوری شد. در همه زمینه‌ها که من داشتم پیشرفت می‌کردم، همه متوقف شد.

و می‌گوییم این روزگار چقدر کینه ورز است، چقدر ضرر زن است، چقدر عشو ده است، همه مردم هم دروغ می‌گویند، کینه ورز هستند، حسود هستند، و البته ما مردم هم و حالات آنها و کارهای آنها را هم جزء همین روزگار به حساب می‌آوریم. حواسمان نیست که ما در فکرهايمان و دردهايمان گم هستیم، ما اصلاً راه را گم کردیم. درست است؟ اینها را مولانا می‌گوید ما بیدار بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۳

سخت می‌رنجی ز خاموشیِ او

وز نُحوس و قبض و کینِ کوشیِ او

سخت می‌رنجی یعنی خیلی می‌رنجی که مدتی است اتفاق خوب نیفتاده است، پول ما زیادتر نشده است، جایی نخریدیم، کسی مقامی به ما پیشنهاد نکرده است، تایید بیشتری نگرفتیم، خاموش است اوضاع، چرا اتفاقات



خوب نمی‌افتد؟ بر عکس از نُحوست، یعنی اتفاقات بد و قبض دارد فشار می‌آورد، تنگ می‌کند عرصه را بر من، و به نظر می‌آید که می‌خواهد کینه توزی کند، ما از این موضوع می‌رنجیم. می‌خواهد چه بگوید؟ می‌خواهد بگوید که انسان که در هر بُعدی شروع می‌کند به شکوفایی، اگر یک همراه داشته باشد، پدر و مادر عشقی داشته باشد، به او یاد می‌دهند که با این شکوفایی‌ها هم هویت نشو.

زندگی درست است که چهار بُعد تو را رشد می‌دهد، ولی این هم رشد می‌دهد که با خرد او رشد کنی، تو باید خرد او را بیان کنی، باید عشق او را بیان کنی، خودت را نشان نده، حالات من ذهنی را، پز را مواظب باش به معرض اجرا نیاوری، خودت را مقایسه نکن، مواظب حسادت باش، مواظب تنگ نظری باش، ضربه زدن به دیگران باش، این کار تو نیست، این راه تو نیست، تو باید به حضور زنده بشوی، به تدریج این هم هویت شدگیها را بیندازی. نه اینکه همین طوری برو جلو، شکوفا بشو و با هر شکوفایی هم هویت بشو، همسر پیدا می‌کنی با او هم هویت بشو، بچه پیدا می‌کنی با آن هم هویت بشو، بر اساس آنها خودت را به مردم نشان بده، و از آنها خوشی بگیر تایید بگیر؛ اینها همه بیرون هستند و من ذهنی را بساز حسابی، با همه چیز هم، هم هویت بشو، بالاخره بشو نحس اکبر! اینها را باید به ما یاد می‌دادند.

ولی می‌خواهد بگوید که طرح زندگی، قانون قضا یک جایی مثل آن درزی، خیاط، می‌گوید که بابا جان اگر بیشتر بخندانم دیگر لباس نمی‌توانم بدوزم، پارچه را همه باید بدوزم، پاشو برو، به اندازه کافی دزدیدم. همین الان هم اسب تو را گرفتم، اسب تازی تو را، حضورت را که خدائیت را به آن سوار بشوی شرط بستنی، نمی‌خواهم آن را هم بردار بپر، مال تو. یعنی هر کسی در پنجاه سالگی، شصت سالگی هم به این چیزها برسد، می‌گوید که فهمیدم الان این اتفاقات چرا می‌افتد، چرا مریض شدم، چرا از همسرم جدا شدم، چرا کارم را از دست دادم، چرا روابطم با این و آن خراب شد، چرا یک دفعه سقوط کردم؛ من الان فهمیدم. همه آن از مرکز بود، روی مرکز خودم باید کار کنم، وگرنه خیاط روزگار همه را برده بود، و به اندازه کافی هم برده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۴

که چرا زهره طرب در رقص نیست؟

بر سُعود و رقص سَعَدِ او مایست

که ما می‌گوییم چرا زهره طرب در رقص نیست، زهره می‌داند خدای شادی است، یعنی خدای شادی بیرون. چرا خدای شادی بیرون در رقص نیست؟ یعنی همه‌اش اتفاقات خوب نمی‌افتد، چرا این طوری شد؟ به ما می‌گوید که



بر سعد و رقص سعد او مه‌ایست، مه‌ایست یعنی تکیه نکن، نه‌ایست. یعنی بر خوش شگونی جهان و رقص او و خنده او اینکه اتفاقات دارند خوب می‌افتند، به‌به، و هم هویت بشویم با اتفاقات بگوییم من دارم می‌کنم، دیدید که چه جوری من، ببین چه کار کردم به‌به، وای به حال ما آن موقع، که انسان بگوید اینها را همه را من کردم؛ بر سعود و رقص سعد او مه‌ایست. اگر تا حالا جهان بیرون به شما هم خندیده است، و هنوز شما من ذهنی دارید موقع آن است که شما این من ذهنی را بیندازید، بدانید که خنده‌اش تمام خواهد شد، این طرح زندگی است، و اگر شد بدانید به جایی رسیدید که دیگر پارچه دارد کم می‌آید، تنگ خواهد شد. چون آن تُرک می‌گفت که یک گشاد بدوز، پایین آن گشاد باشد، لباس رزم بیوش، بدوز و از این حرفها می‌زد. می‌گفت این را گشاد بدوز بعد آن موقع می‌خندید به خیاط اجازه می‌داد بدزد. یعنی در حالی که ما لباس گشاد حضور می‌خواهیم، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد می‌خندیم و می‌گذاریم جهان بیرون از ما بدزد، این دو تا باهم نمی‌خوانند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۵

اخترت گوید که: گر افزون کنم لاغ را، پس کلی ات مغبون کنم

اختر به تو می‌گوید، ستاره، همان ستاره‌ای که می‌خواهد، همین جا، زهره طرب، تو می‌گویی زهره طرب به رقص بیاید، زهره خدای شادی است، بله؟ همه‌اش شادی باشد در بیرون، من هم من داشته باشم، به شادیم پُر بدهم، می‌گوید که: همان زهره بهت می‌گوید که: اگر لاغ را یک کمی دیگر بکنم، می‌ترسم همه‌شان را مغبون کنم، یعنی سرت یک کلاهی برود که نشود اصلاً درمان کرد تو را. تو باید یک جایی بیدار بشوی که داری هم هویت شدگیها را زیاد می‌کنی، منت دارد بزرگتر می‌شود، دردت دارد زیادتر می‌شود، از خدا دور می‌شوی، من نباید لاغ را زیاد کنم دیگر، چون او تُرک یا تُرکمن به خیاط می‌گوید: باز هم بگو، بیشتر بگو، من خیلی خوشم می‌آید، لاغ بگو لطیفه بگو به من بخندم، اصلاً اسب یادش رفته بود، شرط یادش رفته بود، هاهایا می‌خندید، چشم‌هایش بسته می‌شد، ما هم مثل او هستیم و خیلی از ما کلی مغبون شدیم.

این کلی مغبون کنم یعنی اینکه همه زندگی را بگیرم. دیگر زندگی نمی‌ماند برای تو، دیگر راه برگشت نمی‌ماند. توجه می‌کنید که هر کسی در هر سنی به درد می‌رسد، به اتفاقات بد می‌رسد، موقع بیداریش است. اینها هم طرح زندگی است. یادتان است گفت یونسی بودم زندانی شکم ماهی، یونس در شکم ماهی است و ماهی هم در دریاست. یعنی ما توی ذهن هستیم ذهن ما هم توی دریاست. بارها گفتیم این هوشیاری عظیم اسمش را بگذار خدا، من ذهنی ما توی آن است، ما هم توی این من ذهنی هستیم، کاری نمی‌شود کرد. شما می‌خواهید آنجا بمانید



بمیرید در حالی که خدا می‌خواهد شما را از آنجا نجات بدهد؟ شما می‌خواهید کلی مغبون بشوید؟ کلی مغبون یعنی صد در صد مغبون، یعنی هیچ استفاده‌ای نبرید، همه‌اش دنیا ببرد، می‌خواهید شما؟ نمی‌خواهید که.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۶

تو مبین قلابی این اختران عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

می‌گوید که تو، قلابی یعنی تقلب یا فریبندگی این اختران را مبین، چون می‌گوید این اختران تغییر می‌کنند، و فلک تغییر می‌کند، به تو می‌خندند، و یک دفعه خنده را قطع می‌کنند. جهان بر وفق مراد شما می‌چرخد، یک دفعه همه چیز عوض می‌شود. ایشان می‌گویند که اینها متقلب بودند. در ضمن قلاب کسی که سکه قلبی می‌زند. و سکه قلبی یعنی یک چیزی را به ما نشان می‌دهند می‌گویند این اصل است، در من ذهنی یک سکه‌ای را به ما نشان می‌دهند، یک زندگی را نشان می‌دهند، می‌گویند مثلاً همین پز دادن تو و هم هویت شدن تو با باورها، این خدا است. یعنی هم هویت شدن با باورهای مذهبی و گذاشتن در مرکز که سکه قلبی است این باورها همان خدا است، نیست این طور.

حالا شما می‌گویید که چرا قلاب وجود دارد؟ می‌گوید قلاب وجود دارد، این جهان سکه قلبی می‌زند و به جای اصل به شما نشان می‌دهد، شما هم می‌گویید اصل است، بعد می‌گویید چرا قلاب هست؟ می‌گوید این را بگذار کنار. تو ببین چرا به قلب زن عاشق شدی، ای خار و ذلیل شده، ای مهان، تو عشق خودت را چرا بستی به قلب زننده، قلب زننده یعنی سکه قلبی زن، خوب اگر این دنیا متقلب است تو چرا عاشق شدی؟ این را می‌خواهد بپرسد از شما. مگر نمی‌گویی اینها سکه قلبی می‌زنند، من نمی‌دانستم؟ من یکسری باورها را گذاشتم مرکز، فکر کردم اینها حقیقت است، و خدا است، بعد الان می‌بینم نه اینها به من هوشیاری جسمی داده و سرم کلاه رفته است، چرا این دنیا این طور است؟

می‌گوید این دنیا این طور است، چیز قلبی را به جای اصل به شما نشان می‌دهد، من از پولم، من از خوشگلیم و قدم، جوانیم شیره می‌کشیدم، شراب بیرون را می‌گرفتم، من یکی را می‌زدم زمین و از بین می‌بردم، کیف می‌کردم فکر می‌کردم زندگی این است، من سلطه جویی می‌کردم، کنترل می‌کردم، خوشم می‌آمد، فکر کردم زندگی این است، آخر چرا اینطوری نشان دادند به من، این جهان چقدر متقلب است نا زندگی را به صورت زندگی به من فروخته است؟ می‌گوید: حالا این جهان اینطور است شما چرا عاشق هستی؟ عشق خود بر قلب زن بین ای مهان،



چرا قلب زن را گذاشتی، قلب زننده یعنی، آدم تقلبی را، سکه تقلبی را گذاشتی به مرکزت، تو چرا گذاشتی؟ تو که می توانستی اصل را بگذاری. اصلا آمدی اصل را بگذاری. حالا که فهمیدی از حالا به بعد چرا می گذاری؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸

لا شك، این تركِ هوا تلخی ده است ليك از تلخی بعدِ حق به است
می گوید بدون شك وقتی با چیزهای بیرونی هم هویت شدیم، آنها را گذاشتیم در مرکزمان، و آنها خواهش دارند، خواستن دارند، و ما را می کشند به سوی این خواستن ها، ترك اینها درد هوشیارانه می خواهد، تلخی می دهد آدم، این اصلا تویش شك ندارد. شما یک چیزی را می خواهید، می گوید که به این نرسم زندگی نمی شود، مولانا به شما می گوید این را نخواه، خوب این تلخی زیادی دارد، تویش هم شك نیست. اما ليك از تلخی بعدِ حق به است اما این تلخی بسیار کمتر از دوری از خدا است یعنی دوری از خدا، بعد یعنی دوری، دوری از حق اینقدر مسئله دارد، اینقدر گرفتاری دارد، که ترك کردن این هوا، این خواهش نفسانی در مقابل آن خیلی ساده است، خیلی کمتر از آن است، این دوتا باهم قابل مقایسه نیستند.

آیا شما این بیت را قبول دارید؟ شما هم می دانید که اگر خواهش های نفسانی داشته باشید، در مرکزمان هم هویت شدگی داشته باشیم، این خواستن ها وجود خواهد داشت. می دانید که من ذهنی بیشتر به خواستن زنده است، تا داشتن، من ذهنی دائما می خواهد، اصلا موتور خواستش من ذهنی را زنده نگه می دارد. شما بگویند نخواه، این خودش درد دارد. یعنی من ذهنی اصلا حساب نمی کند چقدر دارد. یک کسی یک میلیارد دلار پول دارد باز هم می خواهد، برای اینکه من ذهنی برای اینکه زنده بماند باید بخواهد.

هیچ حساب نمی کند که من تا آخر عمرم یک هزارم این را هم نمی توانم خرج کنم، اصلا این پول برای من، خانواده ام، دیگر حتی برای یک شهر بس است، برای چی می خواهیم؟ نمی دانم. برای اینکه من ذهنی اش فقط به خواستن زنده است، تا زمانی که من ذهنی دارد، باید بخواهد. چی می خواهد؟ از آن هم هویت شدگیها باز هم می گوید ترك این تلخی می دهد درد هوشیارانه دارد ولی ترك این خیلی ساده تر از بعد خدا است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۹

گر جهاد و صوم سخت است و خشن ليك این بهتر ز بعدِ مُمتحن
می گوید اگر تلاش کردن، جد و جهد کردن در راه رسیدن به خدا، یا شناخت خود، یا شناخت هم هویت شدگیها و انداختن آنها و پرهیز، صوم یعنی روزه، یعنی شما بگویند که من نمی روم دیگر سوی این هم هویت شدگی، و دارم



تلاش می‌کنم این هم هویت شدگی در مرکز را بشناسم، و این تلاشم پی‌گیر است، و وقتی می‌فهمم بلافاصله پرهیز می‌کنم، می‌گویم: این سخت و خشن است. منظورش واقعا جنگ کردن با شمشیر و اینها نیست و روزه استاندارد هم نیست، چون روزه کار سختی نیست. پرهیز است که سخت است.

یک چیزی آدم را می‌کشد و من ذهنی اش هم کامل است، و می‌گویم که من باید این را به دست بیاورم، برای اینکه به هزار گونه می‌توانم من ام را تقویت کنم، به مردم نشان بدهم، اعتبار بگیرم. این اعتبار برای من مهم است. قسمتی از من ذهنی من است. جزو گلیمم است. بله؟ وقتی می‌گویم نخواه، خوب این نمی‌شود که، نمی‌توانم نخواهم! در نتیجه سخت و خشن است. اما از دوری کسی که هر لحظه ما را امتحان می‌کند ببیند که ما قبول شده ایم یا نه، بهتر است. چون از این امتحان زندگی و خدا در این لحظه رد شدن و رفوزه شدن دردی به ما می‌دهد که ما نمی‌توانیم تحملش کنیم.

ما خیلی چیزها را از دست می‌دهیم. ما شادی بی‌سبب، آرامش و خرد ورزی را و فرصت زنده شدن به او را اصلا فرصت رسیدن به منظور زندگی را از دست می‌دهیم و این پشیمانی دارد. اگر زیاد می‌گویم توی این صحرا برویم نمی‌توانیم برگردیم. لیک این بهتر ز بعد ممتحن، پس پرهیز و تلاش در شناسایی هم هویت شدگی‌ها و انداختن آنها گرچه سخت است ولی بهتر از دوری امتحان کننده یعنی خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰

رنج کی ماند دمی که ذوالمین گویدت: چونی؟ تو ای رنجور من

می‌گویم اگر تلاش کنیم پرهیز کنیم و تلاش کنیم هم هویت شدگی‌ها را بشناسیم، و بالاخره به فاصله بین دوتا فکر زنده بشویم، چون هر فکری یک هم هویت شدگی در بیرون است. اگر این بالا را اجرا کنیم، تلاش کنیم و پرهیز کنیم، بالاخره یک روزی ذوالمین یعنی صاحب نعمت‌ها، یعنی خدا یک لحظه ما را به خودش زنده می‌کند. بالاخره می‌شود که من به صورت یک فکر بلند شوم، نرم بلافاصله به یک فکر دیگر. به فاصله و شکاف دوتا فکر که اوست با او یکی بشوم. او احوال مرا می‌پرسد آن موقع، وقتی با او یکی شدم. آن موقع می‌گویم رنج کی می‌ماند؟ نمی‌ماند. می‌خواهد بگوید که هر هم هویت شدگی را که ما می‌اندازیم درست است که سخت است، ولی اگر جایش را پر نکنیم بلافاصله نعمت ده یعنی خدا احوال ما را می‌پرسد.

می‌گویم: حالت چطور است ای بیمار من؟ تو به خاطر دوری از من بیمار شدی. تو که تلاش می‌کنی به من زنده بشوی الان حالت چطور است؟ خوب آن موقع دیگر رنجی نمی‌ماند، برای اینکه من از جنس او می‌شوم. یک چند



لحظه من به او زنده بشوم، رنجی می ماند؟ یعنی انسان می فهمد که آن چیزی که از جهان می گرفته، چقدر در مقایسه با این لطافت و شادی و آرامش و بزرگی، هرچه که اسمش را می گذارید، و این خرد و آرامش و سکون و ریشه داری، چقدر آنها کوچک بودند. و ما می فهمیم منشاء رنج چه بوده است. ما اصلا لازم نبود که اینقدر واقعا پرهیز کنیم و تلاش کنیم. ما بلد نبودیم، بیش از حد با چیزهای این جهان هم هویت شدیم. فقط هرچه بیشتر بهتر! کی این را به ما یاد داده؟ هرچه بیشتر داشته باشیم، بیشتر می توانیم بهتر از دیگران بشویم. در مقایسه بهتر بشویم. حس برتری بکنیم.

و ذوالمین یعنی صاحب نعمت ها، صاحب منت ها، بله، صاحب عطاها، و از صفات خداوند است. یعنی نعمت های واقعی را او می دهد. نعمت واقعی شادی بی سبب است، آرامش است، خلاقیت است، هر چیزی که واقعا به درد زندگی می خورد. ما الان دیگر با این همه راهنمایی مولانا فهمیدیم آن چیزهایی که از بیرون می گرفتیم، اینها واقعا ارزش زندگی ندارند. آنها در عالم من ذهنی اعتبار دارند. آدم باید من ذهنی داشته باشد، دوستانش هم من ذهنی داشته باشند، تا آن چیزها را بتواند خرج کند.

برای عارفان، برای کسانی که به زندگی زنده شده اند آنها اصلا ارزشی ندارد. شما هرچقدر می خواهید پول داشته باشید. کی اهمیت می دهد؟ ولی یک کسی که به زندگی زنده است، به دانایی زندگی مجهز است، می تواند آن دانایی را در این جهان پخش کند. می تواند به ما کمک کند ما به عشق برسیم. ما خودمان را بشناسیم. مفید است آن شخص. یک همچون انسانی در زندگی ما نبوده که ما نفهمیدیم از چه جنسی هستیم. ما همه اش فکر کردیم از جنس جسم هستیم. هوشیاری جسمی باید داشته باشیم. باید جسم ها را روی خودمان جمع کنیم. بخاطر آنها حس اعتبار کنیم. این روش غلط بوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۱

ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است

لیک آن ذوق تو پرستش کردن است

توجه می کنید در بیت بالا گفت که وقتی خدا می آید حالت را می پرسد، می گوید: چونی؟ دیگر دردی نمی ماند. می گوید که او همیشه می پرسد. اگر نپرسد، شما که می گوید نمی پرسد، به این علت است که تو را آن فهم و فن نیست، که بفهمی او دارد می پرسد. آیا همین الان هم احوال شما را می پرسد؟ ای رنجور من، ای بیمار من، چرا از من دور شدی؟ بله، ما می فهمیم؟ می شنویم؟ نه! برای اینکه آن فهم و فن را نداریم. اما می گوید این ذوق



تو، علاقه تو به مولانا، علاقه تو به تلاش، علاقه تو به شناخت هم هویت شدگی ها و دردها و انداختن آنها، این ذوق تو همین پرسش کردن اوست. لیک آن ذوق تو پرسش کردن است، اگر او پرسش نمی کرد که حالت چطور است، این ذوق از کجا پیدا شده است؟ توجه می کنید؟

حالا، در اینجا یک نکته ای هست که در قالب یک قصه دیگر من توضیح خواهم داد. توجه می کنید که شما وقتی تلاش می کنید، واقعا روی خودتان کار می کنید، یک جاهایی حقیقتا او احوال شما را می پرسد، برای اینکه به او زنده می شوید. از جنس زندگی می شوید. یک لحظه عمق پیدا می کنید. شادی بی سبب می آید، آرامش خدایی می آید. یک عمقی می آید. این می گذرد بلافاصله من ذهنی می آید، ذهن می آید. آن موقع شما پرسش نکنید که چرا؟ چه شد؟ با فکر جواب پیدا نکنید. نگوئید من پیشرفت کردم واقعا. خوب آن ذهن شما نمی تواند این احوالپرسی را پرسد.

برای همین می گوید که: کت یعنی که تو را نه آن فهم و فن است. اگر شما گاهی اوقات حس عمق می کنید، خوشحال باشید، که خدا دارد احوال شما را می پرسد. و شما هم آن فهم و فن را دارید که می فهمید که دارد احوال شما را می پرسد. چون مرتب از جنس او دارید می شوید. و می فهمید که حالا این شادی بی سبب و این حس امنیت چقدر با آن ترس های ذهن فرق دارد، و آن موقع شما این فریب من ذهنی را نخورید.

بگوئید: آن خواب بود آن چه بود؟ شما رفتید الان ذهن چه گفت؟ فاصله دو فکر چه بود؟ آن حالت عمق چه بود؟ آن یک حالت گذرا بود رفت؟ نه. حالت گذرا همین است که الان من تویش هستم. حالت بیمارگونه همین غمی است که من دارم. هرکسی غمگین است، هرکسی فکرهای سنگین می کند، هرکسی فکرهایش را جدی می گیرد، هرکسی از بیرون دوباره چیز می خواهد، آن آدم در فکرها گم شده، گیج شده است. نه آن کسی که به فاصله دو فکر یک دفعه زنده می شود، از درون یک دفعه چشمه شادی را متوجه می شود.

و یواش یواش ما آن فهم و فن را پیدا می کنیم که احوالپرسی او را به طور زنده و آگاهانه متوجه می شویم، ولی اگر نمی شویم الان، چون هنوز به اندازه کافی عمیق تر نشدیم. اگر ذوق داریم، اگر متعهد هستیم، اگر هر هفته شما این برنامه را گوش می کنید، این ابیات مولانا را می خوانید، روزی سه چهار ساعت روی خودتان کار می کنید، هم هویت شدگی ها را می شناسید، در این کار ذوق و تلاش می کنید، می گوید: این ذوق و تلاش معادل این است که او دارد احوال شما را می پرسد و گرنه شما اینها را از کجا می دانستید؟

*** پایان قسمت سوم ***



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۲

آن ملیحان که طبیبان دل اند سوی رنجوران به پرستش مایل اند

آن با نمکان و زیباییان یعنی همان عارفان که طبیب دل هستند، دوست دارند که حال بیماران را بپرسند. این انسان های نمکین، انسان های شبیه مولانا هستند که دوست دارند حال ما را بپرسند. که حال ما را همین حالا می پرسند. اگر زنده اش را اگر بتوانیم پیدا کنیم، آنها هم دوست دارند بپرسند، منتها بشرطی اینکه ما با من ذهنی مان نخواهیم آنها را صاحب بشویم، حسن مالکیت کنیم، کنترل شان کنیم، و مال خودمان بخواهیم بکنیم، و آنها را به عشق مشروط دعوت کنیم. یعنی اگر آنها حال ما را نمی پرسند بخاطر در واقع خاصیت های من ذهنی ماست، که ما می خواهیم یک عارفی را صاحب بشویم، و مالکیت داشته باشیم.

همان عشقی که به همسرمان به بچه مان می دهیم همان عشق را می خواهیم به عارف هم بدهیم. ما در من ذهنی عشق مالکیت داریم می گوئیم این مال من است، می خواهد بچه باشد، می خواهد همسر باشد، عشق ما مشروط است، می گوئیم اگر این کار را بکنی دوستت دارم اگر که نه، بله محدود است. و خیلی خصوصیت ها دارد. یکدفعه عشق ما تبدیل به دشمنی می شود. اینها عشق من ذهنی است و عارفان دل شان نمی خواهد از شما عشق من ذهنی بگیرند.

اگر فقط مالک شان نشوید، نخواهید کنترل بکنید، و نخواهید مثل من ذهنی خودتان آنها من ذهنی داشته باشند، آنها دوست دارند حال شما را بپرسند. اگر نمی پرسند شما نمی گذارید بپرسند. بله، دوباره برمی گردیم به نتیجه گیری های مولانا از این قصه خیاط و گفتیم که خیاط روزگار مرتب پیرهن می دوزد ولی آن را قبا می کند در جای دیگر گفته:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۹

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد

پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد

یعنی پیرهن می دوزد و می درد. امروز هم این موضوع را توضیح داده و در قصه می گفت که خیاط روزگار از ما می دزد، ولی شاید به امر زندگی اینقدر نمی دزد که همه اش را بدزدد. و با توجه به اینکه این اتفاقات براساس قضا یعنی قضا و قدر می افتد، جوری می افتد که ما مقداری از زندگی مان را از دست بدهیم، ولی بیدار بشویم به زندگی زنده بشویم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۴

تو بر آن رنگی که اول زاده ای يك قدم زان پیشتر نهاده ای

یعنی اینکه انسان می آید من ذهنی درست می کند، و یک قدم جلوتر نمی رود. شما خواهش می کنم از خودتان بپرسید، من من ذهنی درست کردم، از آن موقع که من ذهنی دارم، هیچ تغییری کرده ام، هیچ کاری روی خودم کرده ام، یا همان من ذهنی ای که از ده سالگی، دوازده سالگی درست کرده ام دارم، الان هم مثلاً شصت سالم است چهل سالم است، بپرسید. قدم جلوتر نهادن یعنی شناسایی اینکه من من ذهنی دارم، و تلاش و پرهیز، گفت امروز برای شناسایی هم هویت شدگی ها و انداختن اصلاً شما هیچ هم هویت شدگی انداخته اید، هیچ دردی را انداخته اید؟ اگر انداخته اید یک قدم جلو رفته اید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۵

همچنان دوغی تَرُش در معدنی خود نکردی زو مُخْلِص روغنی

همینطور که می دانید دوغ را توی مَشک تکان می دهند تا روغنش در بیاید. روغن نماد حضور و دوغ فضای ذهن است، که گره یعنی هوشیاری خالص ما را در خودش دارد، منتها قاطی است. این تکان تکان های اتفاقات در صورتی که آگاهانه صورت بگیرد، و ما هوشیار باشیم که این حوادث زندگی چرا ما را اینقدر تکان می دهد، این گره ما از دوغ ذهن گرفته می شود. بنابراین می گوید همان دوغ هستی تَرُش، تلخ در مَشک و هیچ روغنی هیچ کره ای از این دوغ نگرفتی.

سوال کنید از خودتان: می گوئید اسم تان را بگوئید، ای فلان کس از آن دوغ تَرُش و تلخی که بودی هیچ کره ای بدست آوردی؟ اگر بدست آوردی یا روغن بدست آوردی یعنی هوشیاری خالص کو؟ با ذهن نبین. آیا این ثبات این حالت فضاگشایی این خرد زندگی در من هست، هیچ حسّش می کنم؟ آیا متواضع شده ام؟ آیا فضا برای انسان های دیگر باورهای دیگر باز می کنم؟ آیا ستیزه ام کم شده، مقاومت کم شده، قضاوت کم شده؟ آیا هنوز با چیزهای آفل یعنی گذرا هم هویت می شوم؟ یا این خاصیت را ترک کردم از خودتان بپرسید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۶

هم خمیری، خُمَره طینه دَری گر چه عمری در تنور آذری

همان تمثیل نان سنگگ را زدم. آیا خمیر را می گذارید توی کوره سنگگ پزی یک عمر آنجا زیر گرما می ماند، هنوز خمیر است یا می پزد؟ و اول به شن ها می چسبد، و بعد ور می آید، بالا می آید و شن ها را رها می کند، و بدون شن می شود، دو سه تا می ماند، گفتیم این هم سنگگ پز می تواند بکند بیندازد آن تو. هنوز در این خُمَره



گلی خمیر هستی، در حالی که در تنور آتش هستی؟ یعنی توی ذهن درد می کشی ولی نمی دانی چرا درد می کشی، آیا این دردها شما را نمی پزند؟ اگر آگاهانه باشد، اگر بررسی من چرا درد می کشم، موضوع درد را شناسایی کنی، چرا یواش یواش مثل آن نان سنگگ می آبی بالا، و شن را رها می کنی، خمیری ات هم از بین می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۷

چون حشیشی پا به گل برپشته ای

گرچه از باد هوس سرگشته ای

می گوید مثل یک گیاهی هستی که بالای تپه کاشته اند، و باد حوادث می آید، بر حسب هوس های تو و خواسته های من ذهنی تو، تو را این ور، آن ور می برد، ولی آنجا ثابت هستی تو، هیچ این باد حوادث سبب نشده تو حرکت کنی. دارد با هوشیاری حرف می زند. آیا این همه درد کشیدیم ما، فهمیدیم چرا درد می کشیم؟ یا با باد هوس ها می سرمان این ور، آن ور می رود، یک لحظه این ور هستیم، یک لحظه آن ور هستیم، یک لحظه آن فکر را می کنیم، یک لحظه این فکر را می کنیم، یک لحظه طرفدار این هستیم، یک لحظه طرفدار آن هستیم، یک لحظه با آن ستیزه می کنیم بر حسب هوس هایمان.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه

مانده یی بر جای، چل سال ای سفیه

می گوید مانند قوم موسی در گرمای بیابان، تیه یعنی بیابان، بیابان بی آب و علف که نماد ذهن است، و یک جا مانده ای، چهل سال ای نادان. می دانید که قوم موسی گیر افتاده بودند در آن بیابان، تند تند راه می رفتند و آخر روز می دیدند که همانجا هستند، تکان نخورده اند. یعنی ما هم در ذهن از این فکر به آن فکر، از آن فکر به آن فکر اینها همه مربوط به چیزهای بیرونی هستند، شب می شود متوجه می شویم که اصلاً تغییری نکردیم. همه اش آن فکرهای قبلی را تکرار کردیم، یک مقدار درد کشیدیم درد ناآگاهانه، یک مقدار غیبت کردیم، یک مقدار دیگران را کوچک کردیم، یک مقدار خودمان را با دیگران مقایسه کردیم، برتر در آمدیم، ثابت کردیم ما بهتریم. آخر روز همان من ذهنی هستیم، چهل سال داریم این کار را می کنیم. آن موقع زمان مولانا فکر می کنم چهل سال خیلی بوده، ما الان چهل سال زیاد نیست ما شصت سال، هفتاد سال همان سفیه اولیه هستیم.



دهخدا، امثال و حکم، جلد ۳، صفحه ۱۴۷۷

بام تا شام در مشقت راه شب همانجا که بامداد پگاه

این هم دهخدا می گوید. یعنی صبح تا شام در مشقت راه هستیم، شب همانجا هستیم که صبح بودیم. بله قوم موسی هم در بیابان مانده بودند، و راه به جلو نداشتند، ما هم در ذهن همینطور درجا می زنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹

می روی هر روز تا شب هروله خویش می بینی در اول مرحله

یعنی تند تند از این فکر به آن فکر در ذهن راه می رویم، ولی آخر شب می بینیم که در همان مرحله اول هستیم، سر جای خودمان هستیم، یعنی هیچ پیشرفتی در انداختن و شناسایی هم هویت شدگی ها نکردیم، هیچ هوشیاری حضورمان زیادتر نشده، هیچ دردی کمتر نشده، بلکه هم بیشتر شده، چرا که شعارمان هر چه بیشتر بهتر. منتها چی بیشتر بشود، نه هوشیاری، هم هویت شدگی ها.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰

نگذری زین بُعد سیصد ساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو

می گوید تا عاشق این گوساله هستی، گوساله من ذهنی است هفته قبل بطور کامل صحبت کردیم، و از این بُعد یا فاصله سیصد ساله، یعنی می خواهد بگوید که: اگر شما روی خودتان کار نکنید، تمرکزتان روی خودتان نباشد، این تمرکز آگاهانه نباشد، اگر هوشیارانه پرهیز نکنیم، اگر تسلیم نشویم، در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی نکنیم، قضاوت مان را کم نکنیم، مقاومتمان را کم نکنیم، وقتی قضاوت می کنیم، مقاومت می کنیم، غیبت می کنیم، هوشیار نباشیم همینطور این زندگی را تا حالا کردیم ادامه بدهیم، سیصد سال طول می کشد. تا ما بفهمیم چه کار باید بکنیم.

در حالی که اگر تمرکزمان روی خودمان باشد، یک برنامه گنج حضور باید کافی باشد. بُعد سیصدساله یعنی فاصله خیلی دور که باید ذهن طی کند. چند سال باید طول بکشد ما یک چیز کوچک را متوجه بشویم؟ مثلاً متوجه بشویم که تمرکزمان روی خودمان باید باشد فقط، چند سال باید طول بکشد؟ قضاوت نباید بکنیم چند سال باید طول بکشد؟ باید با استفاده از فضای گشوده شده هم هویت شدگی را بشناسیم، باید هم هویت شدگی را بیندازیم، باید دردمان را بیندازیم، چند سال باید طول بکشد؟ اگر اینطوری برویم که در جا می زنیم، می گوید سیصد سال. و سیصد سال نماد زیاد است، تا زمانی که عشق این گوساله را داریم. یعنی مرکزمان این من ذهنی هست و ما گوساله پرستیم.



گوساله اگر یادتان باشد بطور خلاصه می دانید وقتی موسی قوم خودش را از باصطلاح می خواست ببرد بیرون از مصر، گفت هیچی برنذارید، کجا می خواست برود؟ به عرضم به حضورتان باصطلاح سرزمین موعود. گفت هیچی برنذارید یعنی هیچ هم هویت شدگی با خودتان نداشته باشید. به عبارت دیگر همین الان تمام شما بینندگان می خواهید بروید به سرزمین موعود که فضای یکتایی است، و مولانا به شما می گوید موسی به قومش گفته که هیچی برنذارید، تمام هم هویت شدگی ها را بیندازید، برای اینکه اگر داشته باشید این مضر است. بله اینها گوش نکردند به حرف موسی چون نگران بودند، گفتند حالا یک مقدار طلا و جواهر اینها، پنهان کنیم توی جیب هایمان، بد نیست، لازم نیست به حرف موسی کاملاً گوش بدهیم.

بالاخره موسی که رفته بود بالای کوه یک سامری پیدا شد، گفت طلاها را بیاورید، اینجا طلاها را برداشت یک گوساله ساخت، باد در گوساله می پیچید، و این گوساله نماد من ذهنی است، باد زندگی در آن می پیچد، و صدای گاو می دهد. و همین را می گوید، می گوید: هر موقع ما هم هویت شدگی داشته باشیم، سامری هم پیدا می شود، که گوساله پرست بسازد، ما گوساله پرست بشویم. الان می گوید تا عشق این گوساله را داری در جا خواهی زد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۱

تا خیالِ عجل از جانشان نرفت بُد بر ایشان تیه چون گردابِ تفت

عجل یعنی گوساله. تا خیال هم هویت شدگی ها و کُلّ گوساله من ذهنی از جان شان نرفت، تا این خیال را نینداختند، مثل گرداب در این بیابان می چرخیدند. یعنی توی گرداب با حرارت و تند اینها می چرخیدند. و شما می بینید الان چون ما عشق گوساله داریم، از این فکر به آن فکر، از این فکر به آن فکر، حول محور این دنیا تند تند می چرخیم، بعضی ها اینقدر تند تند فکر می کنند، فکر می کنند که از این فکر به آن فکر زودتر بپرند، از این درد به آن درد زودتر بپرند، مسائل شان زودتر حلّ خواهد شد. این همان گرداب تفت است. اگر شما در گرداب تند و پر سرعت هستید، بدانید که در مرکزتان هم هویت شدگی دارید، عشق گوساله من ذهنی در دل تان هست، عشق خدا نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۲

غیر این عجل کزو یا بیده ای بی نهایت لطف و نعمت دیده ای

غیر از این گوساله من ذهنی که خدا به ما داده، لطف و نعمت زیاد دیگری را هم داده، فقط این را داده؟ این موقت بوده، این یک رَجَم بود. بعنوان هوشیاری یک مدت کوتاهی گفت شما بروید توی ذهن، من ذهنی بسازید، تا



جدایی را یاد بگیرید، تا آنجا هم پخته بشوید، بعد هر چه زودتر از آنجا بیایید بیرون، یعنی خدا این را به ما گفته، نگفته آنجا یک گوساله بسازید، بپرستید بجای من، نگفته که بروید باورپرست بشوید، پول پرست بشوید، دردپرست بشوید، اجزای این گوساله اینها هستند دیگر. چقدر لطف کرده زندگی به ما که توانسته ما را از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان، در ذهن انسان چقدر خدا سعی می کند با قانون قضا و با دَمش به ما کمک کند، ما زائیده بشویم از ذهن، ولی با ستیزه و مقاومت ما نمی گذاریم. می گوئیم نمی خواهیم، دائماً هم شکایت می کنیم، چرا به ما کمک نمی کند. من می خواهم کمک کنم تو این عقل من ذهنی را بگذار کنار بی نهایت لطف و نعمت دیده ایم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۳

گاو طبعی، ز آن نکویهای زفت از دلت، در عشق این گوساله رفت

برای اینکه طبع گاو داری دیگر، طبع این دنیا را داری، طبع ذهن را داری، طبع هوشیاری جسمی را داری، فقط جسم می شناسی، برای همین است که این نکویهای بسیار بزرگ خدا، می گوید از دلت رفته، و در مقابلش چی گرفتی؟ گوساله، عشق گوساله، باورها، چیزهای جسمی مثل پول، مثل اتومبیل، مثل خانه و دردها را ما بجای خدا گرفتیم می گوید چون هوشیاری جسمی داری اینطوری شدی خیلی می گوید نکویی کرده شده. همین مولانا واقعاً لطف خدا نیست؟ همین ها را که ما الان می خوانیم می فهمیم جریان چیه بیدار می شویم از خواب ذهن، اینها لطف خدا نیست؟ این نکوئی زفت نیست بنظر شما؟ همین ابیاتی که امروز می خوانیم اینجا بیدار می شویم، یعنی مولانا را زندگی درست نکرده، خدا خلق نکرده، و اینها را از ذهن او بیرون نیاورده، به ما رسیده اینها لطف نیست؟ به ما به بشریت لطف نیست؟ اینها نبود ما از کجا می فهمیدیم چه کار باید بکنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۰

همچنین اجزای مستان وصال حامل از تمثال های حال و قال

الان رسیدیم به اینکه یک عده ای از عارفان مست خدا هستند، عده ای از انسان ها عارف شدند، مست وصال هستند. اینها صورت ها یا تمثال های حال و قال دارند، حال شان حال این وضعیّت ها نیست، قال شان هم قال بیرون نیست. می گوید اینها حال و قال دیگری دارند. پس عارف کسی که به خدا زنده شده، آن هم حال دارد، آن هم حرف می زند، منتها حرفش از طرف زندگی است، حالش هم به شادی و آرامش زندگی بستگی دارد، بستگی به وضعیّت پولش ندارد، به اوضاع بیرون ندارد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۱

در جمال حال و ماندن دهان چشم غایب گشته از نقش جهان

یعنی حالش اینقدر خوب است که ذهنش وامانده است، هم تعجب می کند، هم حرف نمی زند، خاموش است، چشمش هم دوخته شده از دنیا، یا غایب گشته از نقش جهان. یعنی ذهنش فعال نیست. ذهنش با جهان بیرون فعال نیست. پس چشم در اختیار من ذهنی نیست. و تند تند فکر نمی کند، ذهنش خاموش است، چشمش هم نقش جهان را نمی بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۲

آن موالید از ره این چار نیست لاجرم منظور این ابصار نیست

می گوید آن فرزندان یعنی هر چی که در عارف و در شما اگر به بی نهایت او زنده بشوید، از جنس این چهار عنصر نیست. یعنی از جنس مادی نیست. از جنس چیزی نیست که ذهن بتواند ببیند. بنابراین مورد نظر چشم حسّی ما نیست، و ذهن ما هم نمی تواند ببیند. پس وقتی حال عارف خوب است، یعنی حال شما بعنوان بی نهایت خدا خوب است، در اینصورت سرچشمه اش چیزهای بیرونی نیست. بلکه این حالات زاده غیبی اند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۳

آن موالید از تجلی زاده اند لاجرم مستور پرده ساده اند

می گوید آن فرزندان، آن چیزهایی که در شما وقتی به بی نهایت او زنده می شوید بوجود می آید، مثل شادی اصیل و بی سبب، مثل آرامش ایزدی، مثل عشق اینها از اینکه شما با او یکی شدید، و در شما از وجود حق تجلی کرد، ظهور کرد، بوجود آمدند. بنابراین اینقدر ساده اند مثل نور بی رنگ دیده نمی شوند. این ذهن ما یا چشم ما هر رنگی را می بیند، غیر از نور بی رنگی. ذهن ما هر هم هویت شدگی، وقتی موادّ خام زندگی می آید فکر می شود ذهن ما می تواند ببیند، وقتی که نشده هنوز اینقدر ساده است که ذهن نمی تواند ببیند. عرض کردم مثل نور بی رنگ. پس ذهن ما خدا را نمی تواند ببیند، خدائیت ما را نمی تواند ببیند.

امروز داریم صحبت می کنیم که اگر شما به زندگی زنده شدید، یک چیز عجیب و غریبی نیست این، شما به زندگی زنده خواهید شد، اگر شما روی خودتان کار کنید، پرهیز کنید، هم هویت شدگی ها را بشناسید، با کسی کاری نداشته باشید، یک موقعی هست که این ذهن شما باصطلاح می ایستد، یا از یک فکر به یک فکر دیگر نمی پَرد، فاصله بین دو تا فکر باز می شود، شما زنده می شوید به خدا. حالا می خواهد ده ثانیه بشود، یک ثانیه بشود، یک دقیقه بشود یا اصلاً زنده بشوید به آن، آن موقع گفت که شما صاحب ذهن تان می شوید. تا حالا ذهن



صاحب ما بوده، بعد صاحب ذهن تان می شوید. و در شما حالاتی بوجود می آید که ذهن نمی تواند ببیند، بخاطر اینکه ساده است، بی رنگ است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۴

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست وین عبارت جزپی ارشاد نیست

می گوید زادن گفتیم، ولی واقعاً چیزی نمی زاید، چون ما فکر می کنیم مثلاً یک حیوانی بچه اش را می زاید، یک چیزی سبب یک چیزی را می شود. می گوید اینطور چیزی نیست. بلکه انسانی که به زندگی زنده می شود، این حالت ها درست است که در او تجلی می کند، ولی از چیزی زاده نمی شود. این را باید توجه کنیم دیگر، فقط اینطوری صحبت می کنیم برای فهمیدن و درک کردن موضوع است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۵

هین خمش کن تا بگوید شاه قل بلبلی مفروش با این جنس گل

می گوید که خاموش باش، یعنی ذهنت را خاموش کن، تا شاه قل، یعنی خدا بگوید. پس ما فهمیدیم که ذهن ما را خاموش باید بکنیم، تا حالا چندین تا فرمان می شناسیم ما، که فرمان خداست، که می گوید: آنصتوا، فرمان آنصتوا یعنی خاموش باش، تا می توانی ذهنت را خاموش کن. مثلاً فرمان کن را بلدیم، یعنی باش، بدون اینکه این باشی، آن باشی، مادر باشی، پدر باشی، استاد باشی، یا نقش باشی یعنی ذهن داشته باشی، یعنی فقط باش یعنی از جنس زندگی باش، این را هم فهمیده ایم.

و گاهی هم می گوید که قل یعنی بگو، که به شما بگوید چه، که در قرآن به حضرت رسول می گوید، می گوید وقتی که به من وصل هستی بگو، وقتی وصل نیستی خاموش باش. توجه می کنید چی می گوید، می گوید وقتی به من وصل هستی، خدا می گوید، قل، وقتی وصل نیستی، آنصتوا، خاموش باش. فایده ندارد. اینجا هم می گوید تو با این جنس گل یعنی خدا، با حضور اینکه او می خواهد در شما زنده بشود، مثل بلبل با ذهنت حرف زن، بلبلی مفروش با این جنس گل. مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۱۶

این گل گویاست پر جوش و خروش

بلبلا ترک زبان کن، باش گوش

می گوید این گل یعنی زنده شدن خدا در شما به خودش، بی نهایت شدن شما پر جوش و خروش است خودش، او می خواهد از طریق تو حرف بزند خودش را بیان کند، ای بلبل ذهنی، خاموش باش، ترک زبان کن، گوش باش، هی



حرف نزن. کاملاً روشن است. چند بیت از دفتر پنجم می خوانم که به غزل مان مربوط می شود، و به این ابیاتی هم که خوانده ایم مربوط می شود می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۵

چند هنگامه نهی بر راه عام؟ گام خستی، بر نیامد هیچ کام

چقدر معرکه می گیری در راه مردم، برای مردم تا جلب توجه کنی. تمام اعضای بدنت را زخمی کردی، پاهایت را زخمی کردی، این پای هوشیاری است، از بس که معرکه گرفتی، از بس که راه رفتی زحمت کشیدی تا توجه مردم را جلب کنی، ولی هیچ کامی بر نیامد، هیچ موقع راضی نبودی. دیدید که ما جلب توجه مردم می کنیم، مردم هم دست می زنند، من ذهنی ما یک خُرده راضی می شود، ولی آیا به کام رسیدیم؟ کام آنست که ما به زندگی زنده بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۶

وقتِ صِحَّتِ جمله یارند و حریف وقتِ درد و غم، بجز حق کو آلیف؟

موقع سلامتی همه یار و همدمند، اما موقع درد و غم غیر از خدا دوست کو؟ یعنی موقع درد و غم وقتی دچار غم می شویم، من ذهنی مریض است و به ما درد می دهد، می گوید: فقط زندگی می تواند به شما کمک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۷

وقتِ دردِ چشم و دندان هیچ کس دستِ تو گیرد بجز فریاد رس؟

این درد چشم و دندان سمبلیک است، یعنی وقتی من ذهنی، گفت نحس کامل بشود، نحس اکبر بشود، هر چیزی را بد بینید، یعنی هر چیزی که شما می بینید به شما درد بدهد، هر چیزی هم که می خورید از بیرون است به شما درد بدهد، در این حالت به جز خدا کسی دستت را می تواند بگیرد؟ نمی تواند بگیرد، بنابر این درد چشم معمولی را نمی گوید، این یکی به اصطلاح چشم پزشک و آن یکی هم دندان پزشک، درد چشم و دندان نمادین است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۸

پس همان درد و مرض را یاد دار چون آياز از پوستین کن اعتبار

پس وقتی درد و مرض را ساکت می کند، وقتی فضا را باز می کنید، آن فضای گشوده شده، خردمند است، به شما کمک می کند، وقتی مقدار زیادی از دردهایتان افتاده، قضاوتهایتان کم شده، خردمند شده اید، آرام شده اید، متواضع شده اید، اگر اینقدر پیشرفت کرده اید که می گوئید نمی دانم، و در این کار صداقت دارید، وقتی مرتب پوز نمی دهید، خودتان را بزرگ نمی کنید، وقتی واکنش زیاد نشان نمی دهید، خوب، خیلی خوب شدید. حالا آن



حالت های قبلی را یاد داشته باشید، همانطور که ایاز پوستین را گذاشته بود صندوقش در اتاقش و هر روز آن را می دید، از آن یاد بگیر، عبرت بگیر. یعنی ما آن زمانهای قدیم که من ذهنی داشتیم، و زیر درد بودیم، واکنش نشان می دادیم، همیشه باید جلوی چشممان باشد، به صورت هوشیاری به آن نگاه کنیم، بگوئیم ما این بودیم، الان اینقدر پیشرفت کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۹

پوستین آن حالت درد تو است

که گرفته ست آن ایاز آنرا به دست

که منظور از پوستین آن حالت درد توست، که می بینی که درد داری، و همینطور مقدار زیادی از دردهای تو از بین رفته است، یادت باشد که چه دردهائی داشتی. یادت است که می گوید هر چه را می دیدی، یا چیزهای زیادی می دیدی به تو درد می داد، الان دیگر نمی دهند، هر چه می خوردی از بیرون بود، خبرها بودند، ما خبر خور هستیم، خبرهای ناراحت کننده می خوریم، هر چه ناراحت کننده تر برای ما بهتر.

همین گفت درد دندان، الان شما شادید، دنبال خبر نیستید، بله؟ پوستین می گوید این است، پوستین واقعا چیز پوشیدنی نیست که، همین پوستینی که قبلا پوشیده بودیم بعنوان من ذهنی، الان این را در آوردیم، ولی جلو چشممان است دائما، می گوئیم ما آن بودیم، این شدیم، ما شکر گذار هستیم، راضی هستیم، روز به روز که درد هایمان کم می شود، شکر می کنیم، راضی هستیم.

می گوید ایاز این را به دست گرفته است، ایاز این را به دست آورده و به دست گرفته است، یعنی هر دو معنی را می گوید، یعنی اینقدر متوجه شده که یک پوستین داشته که این را از روستا آورده بوده، ایاز پوستین داشته، چارق داشته و آمده بوده، شده بوده به اصطلاح همنشین سلطان محمود. ما هم در روستای ذهن بودیم، آمدیم بالاخره بالنسبه با خدا همنشین شده ایم ان شاءالله، و بعضی موقع ها احوال ما را می پرسد، و می گوئیم که، ببین که ما این بودیم ها، الان خدا احوال ما را می پرسد، ما کاری به دیگران نداریم، ما شکر گذار هستیم. و این پوستین را گرفته ایم و به عنوان آموزش.

و به پوستین نگاه می کنیم، فضا باز می کنیم، تسلیم می شویم، دل به قضا و قدر می دهیم، می گذاریم دم او بیاید، می دانیم کارها کن فیکون است، او می گوید بشو و می شود، اجازه می دهیم که او کن فیکون را اجرا کند، صبر می کنیم، صبر می کنیم. هر کسی صبر می کند واقعا دارد درست عمل می کند.



اجازه بدهید یک مطلبی هم راجع به این موضوع بخوانم که اگر قوانین زندگی را رعایت نکنیم، پیشرفت نمی کنیم. اگر قانون جبران را رعایت نکنیم، قانون مزرعه را رعایت نکنیم، خیلی از قوانینی که اینجا گفتیم رعایت نکنیم، پیشرفت نخواهیم کرد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۳۰

گر بیابان پر شود زر و نقود بی رضای حق جوی نتوان ربود

اگر بیابان ها پر از زر و پول نقد باشد، اگر خدا نخواهد ما یک جو هم، یک زره هم نمی توانیم برداریم، و اینجا کارش را تمام می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۳۱

ور بخوانی صد صُحُف بی سَکته‌ای بی قدریادت نماند نکته‌ای

می گوید صد کتاب را، صد صفح، بی وقفه بخوانی، شما هزار تا گنج حضور گوش بدهی، اگر قوانین را رعایت نکنی، بدون رضای قدر، یعنی قضا و قدر، یک نکته در یادت نمی ماند. برای همین عرض می کنم، شما قوانین زندگی را رعایت نکنید. قانون جبران را رعایت نکنید، به نفع تان است. در این راه نمی توانید بگوئید که این را برداشتم فرار کردم. این پول نیست که بگذاریم در جیبمان بگوئیم مال خودمان شد، این دانش معنوی اینطوری نیست، باید صداقت کامل باشد، باید قوانین زندگی را رعایت کنیم، تا بتوانیم پیشرفت بکنیم، بله، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

ای آخی دست از دعا کردن مدار با اجابت یا ردِ اویت چه کار؟

می گوید: ای برادر همیشه دعا کن، توجه کنید، این دعا با دعای من ذهنی فرق دارد، قبلا هم به ما گفته است که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بس دعاها که زیان است و هلاک وز کرم می نشود یزدان پاک

مردم دعا می کنند، چیزهای مادی می خواهند، خدایا به من این را بده، آن را بده، با من ذهنی شان دعا می کنند، هزاران تا چیز می خواهند و خدا لطف می کند دعاهایشان را نمی شنود، این دعا کردن یعنی فضا را باز کن، در مقابل اتفاق این لحظه، توجه می کنید اینکه من هر دفعه، شاید صد دفعه تکرار می کنم، فضا را باز کنید، اتفاق این لحظه را خدا درست می کند، و شما هیچ کاری نمی توانید برای آن بکنید، بجز فضا گشائی. چیزی را که خدا درست کرده، شما باید بگوئید من این را قبول دارم، بله، پس بنابر این فضا را در اطرافش باز کنید، و بگذارید آن



فضای گشوده شده که هم شما هستید و هم خدا، از آنجا خرد بیاید، و به شما عقل بدهد که با این اتفاق چکار کنید، ستیزه نکنید، مقاومت نکنید.

علت اینکه ما فضا گشائی نمی کنیم در مقابل اتفاق، این است که در ذهن هستیم، با عقل ذهن این اتفاق موقوف علل بیرونی است، ما می گوئیم که این را یک عده ای که دشمن من هستند بوجود آورده اند، پس من مقاومت می کنم، مقاومت، من ذهنی را قوی می کند، با من ذهنی دعا نکن، اما وقتی توانستی فضا باز کنی، این مطلب را متوجه می شوی، فضا باز کن، فضا باز کن، خواهی دید که این فضای گشوده شده برای شما دعا هم می کند و مستجاب هم می کند.

می گوید تو دعا کن، چکار داری که او می شنود و اجابت می کند یا نمی کند، و یکی از نکته های مهمی که من امروز این چند تا بیت را می خوانم، و قبلا هم خوانده ام این است که شما با فضای گشوده شده می خواهید، یا دعا می کنید از زندگی، از زندگی هم هیچ موقع چیز مادی نمی خواهید، برای اینکه چیز مادی را با خرد زندگی در این جهان می توانید درست کنید، از خدا فقط می خواهید که مرکزتان را گشوده تر بکند، خودش را در مرکز شما بگذارد. شما را از جنس خودش بکند، این دعا درست است.

اما شما وقتی می گوید دعا می کنید، بعدا نیاید ذهن، با خط کش ذهن اندازه بگیرید، ببینم که این دعای من مستجاب شد یا نشد. مردم این کار را می کنند، می گویند خدایا به من فلان اتومبیل را بده، یک دو ماه صبر می کنند، خوب نداده است که هنوز، پس اجابت نکرده است، این که دعا نیست اصلا.

***** پایان قسمت چهارم *****



می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۵

نان که سدّ و مانع این آب بود دست از آن نان می باید شست زود

نان نماد هر هم هویت شدگی است، می گوید هر هم هویت شدگی که سدّ و مانع این فضاگشائی و این دعای معنوی است، که سبب می شود که آب زندگی، آب حیوان، خرد زندگی جاری بشود در من، هر هم هویت شدگی و هر ستیزه ای که جلوی این را می گیرد، باید دست از آن زود شست. توجه می کنید. من نمی گویم، مولانا می گوید، خوب. قبلا هم گفته است این دست شستن درد ندارد؟ چرا دارد، درد هوشیارانه دارد. ولی امروز به شما گفته که این درد هوشیارانه خیلی بهتر از، و کمتر از درد یا تلخی بعد حق است، یعنی دوری از خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۶

خویش را موزون و چُست و سخته کن

ز آب دیده نان خود را پخته کن

یعنی خودت را موزون کن، موزون با چه؟ موزون با هوشیاری، وقتی فضا را باز می کنی، این فضای باز شده که شما هستید، موزون است، برای اینکه از جنس زندگی است، موزون با زندگی است، با قانون زندگی کار می کند، سبک است، مثل من ذهنی سنگین نیست، و می بینید که، از این فکر به آن فکر می پریم سنگین هستیم، برای اینکه هم هویت می شویم با چیزها، از این فکر به آن فکر نمی پریم، چُستیم، سبک هستیم، سخته یا سخته یعنی سنجیده، سنجیده یعنی با ترازوی زندگی سنجیده شده، یعنی اگر هم می خواهی اندازه بگیری با همان فضای گشوده شده، هوشیاری زندگی بسنج.

شما در آن فضا می توانید ببیند که مثلا علاقه ای به گرفتن خوشی های بیرونی ندارید، کسی که این فضا را باز می کند و موزون می شود با ترازوی زندگی، و سبک می شود و حالش خوب می شود، و می گوید: نمی دانم، و می گذارد دعا را زندگی برایش بکند. این متواضع است، این نرم است، لطیف است. بنابر این با آب دیده اش نان خودش را می پزد، یعنی باید لطیف باشیم، باید تسلیم شده باشیم، باید صداقت داشته باشیم در اینکه نمی دانیم، بلند نشویم بصورت من ذهنی، واکنش نشان ندهیم، همین فضای گشوده شده باشیم، ترازوی زندگی را داشته باشیم، با قانون زندگی از طریق فضای گشوده شده باشیم.

صبر کنیم تا نانمان پخته بشود. نان ما پخته بشود یعنی به حضور زنده بشویم، یواش، یواش، یواش، زنده بشویم. و مرکز ما بی نهایت بشود. بله، اجازه بدهید این هم چند بیت بخوانم، این هم مربوط دوباره به همین است، که کسی



وصل می شود به خدا و خدا احوالش را می پرسد و به ذهن می رود، و با ذهن می خواهد این احوالپرسی را تفسیر کند، و به جایی نمی رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۹

آن یکی الله می گفتی شبی تا که شیرین می شد از ذکرش لبی

یعنی یکی در شب دنیا، در شب ذهن، الله می گفت، و الله می گفت در اینجا، یعنی نه اینکه فقط می گفت الله الله، نه، مرتب وصل می شد، مرتب از جنس فاصله بین دو فکر می شد، ولی دوباره فکرها می آمدند، ولی زیاد الله می گفت، یعنی زیاد وصل می شد. و موقعی که وصل می شد دهانش شیرین می شد، از جنس زندگی می شد، ولی از جنس زندگی می شد دوباره ذهن می شد. موقعی که ذهن می شد تحت تاثیر شیطان قرار می گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰

گفت شیطان: آخرای بسیارگو این همه الله را لبیک کو

خوب، ولی خودش که وصل می شد دهنش شیرین می شد، وقتی دوباره می رفت ذهن، شیطان می گوید: ببینم این شخص چکار می کند، مثل اینکه می خواهد به خدا وصل بشود و می آید دخالت می کند، می گوید: ای کسی که بسیار گو هستی، این همه که می گویی الله الله، لبیک کو؟ یعنی چه؟ یعنی الان که ما با هم حرف می زنیم به زبان ذهن، ذهن و پنج تا حس، من ذهنی، اینها با شیطان هستند، اینها را قبلا خواندیم. حضور ما به خدا مربوط است، من ذهنی ما به شیطان، درست است؟

پس هر موقع ما یک دفعه از ذهن می بریم، به خدا زنده می شویم، در اختیار خدا قرار می گیریم، می رویم ذهن زیر نفوذ شیطان هستیم، شیطان موقعی که وصل تمام می شود، می رود به ذهن، می گوید که این همه می گویی الله الله، خوب کو؟ یک دفعه خدا به شما گفته لبیک؟ آن طرف فکر می کند، نه ما که نشنیدیم، به ذهن می گوید نشنیدیم، می خواهد به ذهن در بیاورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱

می نیاید يك جواب از پیش تخت چند الله می زنی با روی سخت؟

شیطان می گوید که: از بارگاه خدا، از پیش تخت خدا یک جواب هم نیامده تا حالا، یا اگر آمده به من هم بگو ببینم چه هست، خوب به ذهن که نمی تواند بگوید که، نمی تواند بگوید من وصل شده بودم، شیطان می خواهد بگوید که آن وصل های شما به خدا، اینها توهم بوده، چقدر رو سخت هستی تو، پر رو هستی، هی می گوئی الله الله، شیطان به او می گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۲

او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در خضر

دلش شکست، گفت راست می گوئی، خدا میلی به ما ندارد، در حالی که گفت که: این همه که سعی می کنی، و سختی می کنی، یک دفعه که زندگی بیاید، تو به او زنده بشوی، او در تو به خودش قائم بشود، احوالت را بپرسد، همه دردهایت یادت می رود، بنابر این شیطان سبب شد که دلش بشکند، و سرش را بگذارد بخوابد، و در خواب او خضر را دید در یک جای سبزی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۳

گفت: هین از ذکر چون وا مانده‌ی؟

چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای؟

گفت چرا دیگر ذکر نمی گوئی؟ چرا دیگر به ما زنده نمی شوی؟ چرا نمی آیی به فاصله بین دو تا فکر زنده بشوی؟ در اینجا ذکر فقط ذکر نیست، بلکه زنده شدن به اوست، از طریق تسلیم می توانیم به تو، درست مثل اینکه می گویی چرا شما فضا را باز نمی کنی؟ آن شخص فضا را باز می کرد، مرتب باز می کرد، وقتی باز می کرد، بسته می شد، شیطان یقه اش را گرفت، گفت برای چه شما این کار را می کنی؟ به من بگو ببینم تا حالا چه گرفته‌ای؟ با ذهنش شروع کرد فکر کردن، گفت هیچی، چون ذهن آنجا را نمی تواند بشناسد.

ولی یک دفعه عمیق خواب رفت، یعنی خواب هوشیاری رفت، مثلاً چند دقیقه ای، حالا خضر نماد جاودانگی است، یعنی یک لحظه آمد به این لحظه، به بی نهایت او زنده شد و این فاصله گرفت. درست مثل خواب حضور رفت، یک دفعه طرف خواب دید که خضر به او می گوید که، همان زندگی بی نهایت، چرا از آن چیزی که می خواندی پشیمان شدی؟ چرا دیگر نمی خوانی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۴

گفت: لبیکم نمی آید جواب ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب

گفت ما تا حالا اجابتی ندیدیم، خدا جواب را نمی دهد، من می ترسم که ردّ باب باشم، یعنی خدا مرا قبول نکرده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵

گفت: آن الله تو لبیک ماست و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

همانطور که قبلاً هم داشتیم، گفت: خدا حالت را می پرسد، چون تو آن فن را، آن وسیله را نداری که احوالپرسی را ببینی، ولی این ذوق تو، این علاقه تو به مولانا، اینکه تو روی خودت کار می کنی، این احوالپرسی اوست، اینجا



هم همان را می گوید. گفت که تو مرتب الله الله می کنی، این همان لبیک ماست، ما اگر لبیک نمی گفتیم، تو این ها را نمی گفتی، ما به تو یاد دادیم این را، و اینکه احساس نیاز می کنی و درد می کنی، احساس درد یعنی منظور داشتن، اینکه شما آآن منظور داری، می گویی که من می دانم که باید به زندگی زنده بشوم، این همان لبیک خداست. شما نگوئید من موفق نخواهم شد، شما دارید موفق می شوید.

موفقیت شما هم به اصطلاح تعهد شما و مداومت شما در اینکار است، و این علاقه سوزان و عشق شما به مولانا و به این راه و کار شدید روی خودتان، این لبیک او است، شما نیاید به ذهن بگوئید خوب، کو من چقدر پیشرفت کرده ام؟ ذهن نمی تواند پیشرفت معنوی را اندازه بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶

حیله‌ها و چاره‌جویی های تو جذب ما بود و گشاد این پای تو

می گوید آن تدبیر هایی که کردی، چاره جویی هایی که کردی، آن ها را ما به تو یاد دادیم. وقتی فضا را باز می کنی، تدبیر می کنی چکار کنم پس ما داریم به تو می گوئیم، وَاَلَّا تو چاره را از کجا می آوری؟ این همه که شما راه پیدا می کنید، این همه که پیغام می ایید می دهید، این همه که شما دوست شده اید با همسرتان، روابطتان عوض شده است، اینکه شما خوابتان نمی برد، قرص هایتان را کنار گذاشتید، این ها لبیک خدا نیست؟ پس چی هست؟ شما پس این تدبیر ها و چاره جویی ها را از کجا پیدا کرده اید؟ دارد می گوید: این جذب ما بود و آن پای تو را گشاد، پای تو بسته شده بود، اینکه شما یک بینشی پیدا می کنید و می گوئید این کار را نباید بکنم، از این پرهیز باید بکنم، این را چه کسی به شما یاد می دهد؟ جهان بیرون؟ نه، فضای گشوده شده، همان زندگی، پس با ذهنتان اندازه نگیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۷

ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا ربّ تو لبیک هاست

می گوید که: اینکه تو می ترسی و سوی یک هم هویت شدگی نمی روی، و عشق پیدا می کنی، ذوق پیدا می کنی به طرف ما بیایی، و به معنویت علاقه نشان می دهی، هر دو تایی این ها کمند لطافت ما و توجه ما است. ما نبودیم که تو نه پرهیز می کردی، نه عشق به ما پیدا می کردی. و یک بار که تو یاربّ می گویی، ما هزار بار لبیک می گوئیم، هزار بار ما احوال تو را می پرسیم، یک بارش را تو می فهمی، این ها را از جانب چه کسی می گوید؟ از



جانب زندگی می گوید. بله اجازه بدهید یک چیزی هم سریع از این یونس بخوانم که قبلاً هم خوانده‌ام و حیف است که جایش اینجا است، نخوانیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۲

گور خوشتر از چین دل مرتورا آخر از گور دل خود برتر آ

می گوید این ذهنی که درست کردی، و به عنوان من ذهنی توی آن دراز کشیدی، مُردی، یعنی زندانی ذهن شدی، واقعا گور بهتر از این است. گور به تنگی اش و خرابی اش و تاریکی اش و ناراحتی اش و اینها معروف است. این مرکز ما بدتر از گور است. بالاخره تو می خواهی بفهمی و از این مرکز هم هويت شده و پر از درد بالا بیایی؟ یعنی تو می توانی بیایی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۳

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ

دم نمی‌گیرد تورا زین گور تنگ

می گوید: تو لطیف و زیبا هستی، شوخ و شنگ، و همینطور زنده ای، ما از جنس هوشیاری هستیم، زنده ایم و زنده زاد هم هستیم، برای اینکه امتداد خدا هستیم. خدا نمی‌میرد، ما هم از جنس زندگی هستیم، و زیبا هم هستیم، شیرین رفتار هم هستیم، اما توی این گور من ذهنی یا ذهن نفست نمی‌گیرد؟ آیا نفس ما نمی‌گیرد؟ که این توی این ذهن پر از درد، پر از انقباض، پر از واکنش، پر از هم هويت شدگی، پر از اغتشاش، دلمان نمی‌گیرد؟ آیا واقعا این فضای بی‌نهایتی که در دل ما باز می‌شود بهتر است یا این چیز منقبض شده که اسمش را گذاشتیم من ذهنی؟ که امروز گفت گوساله، و گوساله پرستی خوب است؟ یا خدا پرستی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۴

یوسف وقتی و خورشید سما زین چه و زندان بر آ ورو نما

دارد به انسان می گوید، همه ما یوسف زمان هستیم، در عین حال شبیه خورشید آسمان هستیم. یعنی وقتی از ذهن بیاییم بیرون، از یک چاه آمدیم بیرون، و تبدیل می‌شویم به یک خورشیدی که دائماً نور زندگی را، نور خرد را، در جهان پخش می‌کند. پس از این چاه و زندان بیا و خودت را نشان بده. خود اصلی ات را نشان بده. یعنی از ذهن زاده شو. ولی خیلی از ما علاقه به هم هويت شدگی‌ها داریم، علاقه به درد‌ها داریم. حداقل ما می‌فهمیم که درد داشتن روال زندگی نیست، قانون زندگی نیست، اگر انسان بر قانون خودش که همین یونس گفت: من زندگی



می کنم بر قانون خودم، عارفم بر قانون خودش، به هیچ وجه غم را ارزش نمی داند، عزا را ارزش نمی داند، گرفتاری را ارزش نمی داند، جنگ را ارزش نمی داند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۵

یونس ات در بطن ماهی پخته شد

مخلصش را نیست از تسبیح بُد

همین یونس است که در شکم ماهی، بطن یعنی شکم، می گوید: یونس در بطن ماهی پخته شد، پخته شد را دو جور می توانیم معنی کنیم، توجه می کنید که خیلی ها شاید موافق نباشند با این معنی، می گویند پخته شد هلاک شد از بین رفت، ولی ما در ذهن در واقع مثل میوه می رسیم، در جاهای دیگر مولانا می گوید مثل میوه می رسیم. میوه وقتی می رسد شاخ درخت رو رها می کند.

امروز آن نماد نان سنگگ هم جالب بود، که وقتی نان سنگگ پخته می شود، شن ها را رها می کند. وقتی خمیر است به همه شن ها تقریباً می چسبد. و ما در شکم ذهن به بلوغ می رسیم. و به هر صورت می گوید یعنی همه ما در شکم ذهن بالغ هستیم، می توانیم همین الان زاده بشویم. شما اگر بالای ده سال دارید، نگوئید که باید این کتاب را بخوانم، آن کار را بکنم من حالا فعلاً زود است و باید یک ذره عقلم زیاد بشود، نه، همه ما می توانیم از شکم ذهن بیاییم بیرون. در اینجا می گوید بطن ماهی که در غزل داشتیم.

می گوید: خلاصی شو اینکه که آزاد بشوی از شکم ماهی، بستگی به عبادتش دارد، تسبیح یعنی عبادت. الان می خواهد عبادت را برای شما تعریف کند، یعنی چی؟ خلاصه اش این است. یعنی که انسان در ذهن که شبیه گور است، گیر افتاده و بسیار گرفتاری دارد در آنجا، ظلمانی است، نمی تواند ببیند، بینایی ندارد در حالی که به بینایی زندگی، به دانایی زندگی، به شادی زندگی، به خرد زندگی، به آرامش زندگی می تواند مجهز باشد. برای اینکه از این بطن بیاید بیرون، باید تسبیح بکند، یعنی عبادت بکند و این را هم بخوانیم اینجا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۰

نان ما پخته‌ست و بویش می رسد تا به بوی نان به خباز آمدیم

غزل معروف است که اینطوری شروع می شود که ما به خرمنگاه جان باز آمدیم، اینها را قبلاً خوانده ایم. نان ما را خدا پخته، بویش می رسد، بنابراین نان سنگگ ما پخته شده باید از تنور بیآورند بیرون، نانو هم خداست، شما ولی باید یک کوششی بکنید، ما در واقع نانمان پخته شده، ما بالغ شدیم، و به بوی همین شمع مان، نان مان



آمدیم پیش خَبَّاز، خَبَّاز در اینجا نماد خداست، یواش یواش نزدیک می شویم، که بوی نان ما می رسد، ما بوی هوشیاری رو چشیده‌ایم، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۶

گر نبودی او مُسَبِّحِ بطن نون حبس و زندانش بدی تا یُبَعَثُونَ

می گوید اگر یونس در شکم نون، نون یعنی ماهی، بطن هم یعنی شکم، در شکم ماهی مُسَبِّح یعنی تسبیح کننده، عبادت کننده، نبود یعنی چه؟ یعنی ما تو ذهنمان الآن باید عبادت کنیم، عبادت همان عبادت استاندارد نیست که شما فکر کنید که هر چه در نظرتان هست، الان خودش عبادت را می گوید چه هست. اگر عبادت نمی کرد، مُسَبِّح نمی شد، تا روز قیامت یُبَعَثُونَ یعنی روز قیامت در ذهن می ماند.

پس اگر یونس در شکم ماهی مُسَبِّح نمی شد، تا ابد در شکم ماهی می ماند، معنی اش این است که ما اگر نتوانیم تسبیح کنیم، همین الان توی شکم ماهی که توی شکم ذهن هستیم، تا ابد آن تو خواهیم ماند، توجه می کنید نمی توانیم بیرون بیاییم، یعنی همان کار را اگر ادامه بدهیم که نمی دانم از این فکر به آن فکر، غیبت این را بکنیم، این را کوچک بکنیم، خودمان را با این مقایسه کنیم، با این چیز هم هويت بشویم، بگذاریم آن جا، بریم گریه کنیم دوباره از یک چیز دیگر شکایت کنیم.

چرا وضع ما اینطوری است؟ به ما بیشتر بدهید، و بعد دست بکنیم به دعا در حالی که من ذهنی داریم، یا خدای قلبی در آسمان به اصطلاح بسازیم با من ذهنی خودمان، از آن خدای مصنوعی و ذهنی، این من ذهنی یک چیزهایی بخواهد و گریه کند، زاری کند، توی سرش بزند، با این کارها نمی توانیم از زندان ذهن بیاییم بیرون. برای همین می گوید که اگر او مُسَبِّح نمی شد، تا قیامت در شکم ماهی می ماند، الان تعریف می کند تسبیح را:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۷

او به تسبیح از تن ماهی بَجَسْت چیست تسبیح؟ آیت روز آلت

می گوید که او یعنی یونس با عبادت، تسبیح یعنی عبادت، تسبیح درست است که مردم تسبیح می اندازند، هم آن تسبیح است هم به معنی عبادت است، او با عبادت کردن از داخل شکم جست به بیرون، ما هم با عبادت کردن می توانیم از شکم ماهی ذهن بیرون بیرون. الان سوال می کند، می گوید تسبیح چی هست؟ می گوید نشان روز آلت. نشان روز آلت چی بوده؟ نشان روز آلت این است که شما یک راهی پیدا کنید، الان که توی ذهن هستید و من ذهنی دارید همان هوشیاری بشوید که روز آلت از خدا جدا می شدید، یعنی هوشیاری خدایی،



خداییت، چگونه است این؟ این فقط با تسلیم صورت می‌گیرید. با فضا‌گشایی. تنها عملی که، تنها تسبیحی که می‌تواند ما را از جنس روز آلتست بکند، تسلیم است.

یعنی پذیرش اتفاق این لحظه یا فضا‌گشایی در اطراف اتفاق این لحظه قبل از قضاوت. توجه کنید این خیلی مهم است، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، و ما را از جنس روز آلتست می‌کند، و در واقع این بیت خیلی مهم است. روز آلتست دیگر چه بوده است؟ یک هوشیاری بوده است، یک بله، الان هم بله ی آن روز است، شما را از جنس آن می‌کند، یعنی شما اگر به اتفاق این لحظه یک بله بزرگ بگویید، فضا را باز می‌کنید. بله بگویید ستیزه نمی‌کنید. اگر ستیزه نکنید، قربانی اتفاق نمی‌شوید، از جنس اتفاق نمی‌شوید.

پس بنابر این می‌گوید تسبیح چی هست؟ خودش تعریف می‌کند، نشان روز آلتست، یک بله بزرگ بگویید، فضا را باز کنید، از جنس هوشیاری روز آلتست بشوید. پایین می‌گوید این آسان است؟ نه. برای اینکه ما یک لالای زشت داریم، همین من ذهنی است، دوتا چیز هست اینجا، یکی یک زیبا روی که اصل ما است، یک لالای زشت هم هست، این من ذهنی ما ست. ما از اتفاقات و من ذهنی بیزاریم، عاشق این زیبا رو هستیم که خودمان هستیم، اما این لالا ول نمی‌کند این زیبا رو را، از این بدمان می‌آید. می‌گوید از این بدت می‌آید به او بگویید نه، با آن ستیزه کنی نمی‌گذارد که به این زیبا رو دست پیدا کنی، با این باید با ملایمت رفتار کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۸

گر فراموش شد آن تسبیح جان بشنو این تسبیح های ماهیان

می‌گوید آن تسبیح جان، یعنی آن روز که جان تو، هوشیاری تو بله می‌گفت، یعنی خدا از ما پرسیده تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله، می‌گوید فراموش شده؟ چرا از جنس ذهن شدی؟ از جنس من شدی، در این صورت تسبیح های ماهیان را بشنو، تسبیح های مولانا را بشنو، بین مولانا چگونه تسبیح می‌گوید، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۹

هر که دید الله را، اللهی است هر که دید آن بحر را، آن ماهی است

هر کسی فضا را باز کند یا تسلیم بشود، به اتفاق این لحظه بله بگوید، و فضا را باز کند، از جنس الله بشود، او اللهی است، او شبیه خدا است، او از جنس خدا است. هر کسی آن بحر را ببیند، یعنی فضا را باز کند و از جنس یکتایی بشود، او ماهی است. حالا این ماهی، می‌گویم که مولانا یک ماهی من ذهنی را در نظر گرفت، که انسان به صورت هوشیاری توی آن است، یکی اینکه آدم از ذهن می‌آید بیرون، دوباره در دریای یکتایی مثل ماهی شنا می‌کند.



کند، این هم ماهی است. پس یک ماهی ذهن است که در دریای یکتایی ما در آن زندانی هستیم، نمادین است، یکی هم وقتی این تن می شکند، ما به صورت هوشیاری در دریای یکتایی مثل ماهی شنا می کنیم. در واقع شنا هست که مهم است. وقتی ما داخل ماهی ذهن هستیم، نهنک ذهن هستیم، از دریای یکتایی خبر نداریم، و از پشت دیوار تن ماهی ذهن، جهان را می بینیم، دریا را می بینیم متوجه نمی شویم، ولی وقتی بیرون آمدیم مثل ماهی، این ماهی دیگر ماهی خدا گونه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۰

این جهان دریاست و تن، ماهی و روح یونس محجوب از نور صَبوح

می گوید: این جهان دریاست در واقع درست است که ما با ذهنمان این جهان را جامد می بینیم، می گوید که این جهان دریای یکتایی است، و تن ما من ذهنی ما، یا ذهن ما ماهی است. همان ماهی که یونس را خورده، و روح ما هم، هوشیاری ما هم یونس است، که فعلا از نور صبح محجوب است.

یعنی ما از توی ذهن بیاییم بیرون صبح است، همیشه صبح است، چون توی شکم ماهی هستیم، شب است، چون توی شکم ذهن هستیم، توی شب ذهن هستیم، ولی هر لحظه که بخواهیم بیاییم بیرون صبح ما است، یعنی هر لحظه می توانیم بیاییم بیرون و خورشید ما بیاید بالا، ما همان از جنس هشیاری اولیه، از جنس آلتست بشویم. با چی؟ با بله گفتن، بله. اجازه بدهید دو سه بیت هم مانده، آن را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۱

گر مُسَبِّح باشد از ماهی، رهید ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

اگر انسان مُسَبِّح بشود در شکم این ذهن، ماهی می رهد. اگر مُسَبِّح نباشد، گفته مُسَبِّح چه است؟ مُسَبِّح یعنی مرتب باید از جنس هشیاری آلتست باشد. یعنی همان هشیاری که آن روز بوده است. این هشیاری تکامل پیدا کرده است. توجه کنید چگونه تکامل پیدا کرده است. هشیاری از زندگی جدا شده است. آمده افتاده است در جماد، و از جماد به نبات، و از نبات به حیوان، و از حیوان پریده انسان را درست کرده است، هشیاری درست کرده است، مغز انسان را درست کرده است. ذهن پیدا شده است.

رفته توی ذهن آنجا به امر زندگی می تواند مُسَبِّح باشد. مُسَبِّح با گفتن بله از جنس همان هشیاری اولیه می شود. برای چه این کار را می کند؟ می گوید که: در نهایت خدا یا زندگی، هر چه اسمش را می گذارید، الان در انسان می خواهد روی خودش قائم بشود. در انسان به خودش زنده بشود، و این مغز را برای این ساخته است. شما نگویند



برای چه؟ که برکاتش را به جهان بخش کند، همه باید خودشان را به عنوان خدا بشناسند، توجه می کنید، اگر مُسَبَّح بشود از ماهی می رَهد، و گرنه توی ماهی ذهن هضم می شود، و ناپدید می شود. پس ما می خواهیم مُسَبَّح بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۲

ماهیان جان، در این دریا پُرنند تو نمی بینی به گِردت می پُرنند؟

مولانا می گوید: ماهیان جان، ماهیان جان ماهی هایی هستند که از ذهن آمدند بیرون، پُر هستند، زیاد هستند. واقعاً هم زیاد هستند، این طوری نیست که همه من ذهنی داشته باشند، یک عده ای از ذهن آمده اند بیرون، ولی چون تو با ذهن نگاه می کنی، نمی بینی. اما گِردت هستند. ما با ذهن مان ارزیابی می کنیم این ماهیان را.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۳

بر تو خود را می زنند آن ماهیان چشم بگشا تا بینی شان عیان

می گوید این ماهیان خودشان را به شما می زنند، یکیش همین مولانا است، می زند خودش را به ما یا نه؟ جانش را می زند به جان ما؟ بله. اگر چشم دلّمان را باز کنیم، مثل آن تُرکمن نبندیم چشم دلّ مان را، عیان به صورت عینی، به صورت زندگی به ارتعاش زندگی می توانیم ببینیم.

آیا واقعاً این مولانا شما را به زندگی درونتان مرتعش نمی کند؟ چرا می کند. شما عیان، عیان یعنی به خود زندگی ارتعاش می کنید، خود زندگی نشان می دهد که شما از زندگی هستید، و توی ذهن نیستید که شک داشته باشید، یقین نداشته باشید، یا به تقلید از دیگران بگویید، یا بر اساس باورهایی که در مرکزتان است بگویید، نه آن طوری نیست. عیان، یعنی به طور عینی به زندگی زنده هستید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۴

ماهیان را گر نمی بینی پدید گوش تو تسبیحشان آخر شنید

یعنی اگر آشکارا این ماهیان را نمی بینید، چه جوری این ماهیان را می بینیم؟ وقتی که به زندگی زنده بشویم، همین که به زندگی زنده بشویم، می بینیم آنها هم به زندگی زنده هستند. زندگی را در مرکزشان فوراً حس می کنیم. اگر حداقل گوشتان می بینید که چگونه تسبیح می کنند، ما گوشمان نمی شنود مولانا چه می گوید؟ یعنی این همه صحبت کرده نشنیدیم چه چیز می گوید؟ آیا مقدار زیادی از صحبت های مولانا با من ذهنی ما مغایر نیست؟ آیا این ما نیستیم که خودمان را درست باید بکنیم؟ ما بد فکر می کردیم، بد درک می کردیم، بالاخره باید تسبیح شان را بشنویم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن. جان تسبیحات توست

صبر کن. کان است تسبیح درست

می گوید تو باید فضا را باز کنی، بله بگویی و صبر کنی، بله بگویی و صبر کنی، بله بگویی و صبر کنی، بله بگویی و صبر کنی، و این صبر جان عبادات تو است. صبر کن. مردم صبر ندارند، فوراً می خواهند با ذهنشان ببینند. صبر باید بکنید. صبر ندارند، فضا را هم باز نمی کنند. دو تا اشکال است. اولاً که تسلیم خوب نمی شوند، تسلیم کامل نمی شوند، فضا را باز نمی کنند، صبر هم نمی کنند، یک عده‌ای اصرار ذهن را و بی صبری ذهن را یک جور عبادت گذاشته اند، نیست این طور، صبر کن که آن است تسبیح درست. یعنی عبادت درست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

هیچ عبادتی، می گوید درجه یا مقام صبر را ندارد، یعنی هیچ عبادتی در جهان به اندازه بله گفتن به اتفاق این لحظه، فضا گشایی کردن و صبر کردن مهم نیست. یعنی این بهترین عبادت است. تو صبر کن برای اینکه صبر کلید رستگاری است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۷

صبر چون پول صراط آن سو بهشت

هست با هر خوب، يك لالای زشت

این بیت را بارها و بارها خوانده‌ایم برایتان، می گوید صبر مانند پل صراط است و آن سو بهشت است. پل صراط بسیار نازک است، و روی جهنم کشیده شده است، انسان‌ها روی پل صراط می روند، و اگر حواسشان به پل نباشد، به این پل نازک نباشد، پایشان می لغزد و می افتند جهنم. یعنی شما فضا را این لحظه باز می کنید، لحظه بعد یک چیزی از بیرون می آید، واکنش نشان می دهید فضا بسته می شود، فضا بسته می شود، دوباره می افتید فضای ذهن، جهنم، دوباره می آید روی طناب، دوباره یک چیزی می آید می افتید. فضا را باز می کنیم به فاصله دو تا فکر، زنده می شویم. یک دفعه چیزی می آید از بیرون یک خبری می آید، یا یک کسی یک چیزی می گوید، بسته می شود می افتید توی جهنم.

پس این پل خیلی طولانی است، باید صبر کنید. صبر چون پل صراط است ولی انتهایش بهشت است. اگر بتوانید رویش بمانید. پس ببینید اگر فضا را باز کنید، در حالی که درد می کشیم در حالی که می خواهیم پرهیز کنیم،



ولی اتفاق بد افتاده است، فضا را گشودیم، واکنش نشان نمی دهیم، درد می کشیم ولی واکنش نشان نمی دهیم، صبر می کنیم، کسی ما را کوچک کرده است، فضا را باز می کنیم و نمی گذاریم ذهن ما خودش را تعمیر کند، و می گوید که با هر خوب، با هر زیبا روی یک لُله زشت است.

نشان این است که با این حضور ما که یک زیبا روی است، یک لُله من ذهنی زشت است و مثل قدیم که وقتی دخترهای دم بخت خوشگل را می فرستادند بیرون، پدر و مادرشان لُله را هم با او می فرستادند. اگر پسرها می خواستند مزاحم بشوند، لُله ناسزا می گفت. و این پسرها از لُله بدشان می آمد، ولی از دختر خوششان می آمد، می گوید این نمی شود. باید از لُله هم خوشت بیاید. یعنی در مقابل اتفاقات بدی که این لُله به وجود می آورد، من ذهنی باید فضا را باز بکنید و نگاه دارید. درست است که به دختر نگاه می کنید به لُله هم نگاه بکنید، زشتی آن را نیز تحمل کنید، اخلاق بد آن را هم تحمل کنید، تا به خاطر این لُله نباید فضا را ببندید، این چرا این جا است؟ این چرا این طوری است؟ من می خواهم زودی به حضور برسم. این طوری نمی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۸

تا ز لالا می گیزی، وصل نیست زانک لالا را ز شاهد، فصل نیست

تا زمانی که از لُله می گیزی وصلی وجود ندارد، و ما از لُله می گریزیم. برای همین ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم. تا زمانی که از اتفاقات بد می گیزی، امروز داشتیم وصلی به خدا وجود ندارد. برای اینکه من ذهنی به حضور چسبیده است. یواش یواش با صبر، با فضا گشایی باید این لُله را راضی کنی، بشناسی، یعنی بیشتر از شاهد، لُله را بشناسی، یعنی من ذهنی را بشناسی، یواش یواش متقاعد کنی که اجازه بدهد، ما با خودمان یکی بشویم و لُله هم اجازه بدهد. با لُله ستیزه کنی، لُله قوی می شود. با من ذهنی ستیزه کنی من ذهنی قوی می شود.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical